

سپیدگامی

خاطراتی از ارتباط شهدا و امام زمان (عج)

به کوشش: کوثر شریف‌نسب



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سریندهای یامهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف

نویسنده: کوثر شریف نسب

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

ناشر: انتشارات کتاب جمکران

چاپخانه: خانه چاپ جمکران

چاپ: سوم، پاییز ۱۴۰۱

بازرگانی کتاب: ۰۹۱۹۲۵۵۲۰۳۰

مدیریت بازرگانی: ۰۹۱۲۱۵۱۸۱۴۹

سرشناسه:	لک، کوثر، ۱۳۶۷ -
عنوان و نام پدیدآور:	سریندهای یامهدی (عج): داستان‌های ارتباط شهدا و امام زمان (عج) / کوثر شریف نسب، قم: کتاب جمکران، ۱۳۹۷.
مشخصات نشر:	۸۰ ص.
مشخصات ظاهری:	۹-۵۹۷-۹۷۳-۹۶۴-۹۷۸
شابک:	فیبا
وضعیت فهرست نویسی:	یادداشت: کتابنامه: ص. ۷۷ - ۷۹؛ همچنین به صورت زیرنویس.
عنوان دیگر:	داستان‌های ارتباط شهدا و امام زمان (عج).
موضوع:	محمد بن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ ق. - - - رویت
موضوع:	Muhammad ibn Hasan, Imam XII -- Vision
موضوع:	شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات
موضوع:	Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries
رده بندی کنگره:	۱۳۹۷ س ۴ / ۲۵ / ۵۱ / BP
رده بندی دیویی:	۲۹۷ / ۹۵۹
شماره کتابشناسی ملی:	۵۲۷۸۶۶۳

قم، مسجد مقدس جمکران: ۰۵۲۷۷۲۲۲۱۲

سامانه پیام کوتاه: ۰۵۲۷۲۵۲۳۴۰



صندوق پستی: قم ۶۱۷

ketabejamkaran
ketabejamkaran

ketabejamkaran.ir

سریندهای یامهدی عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى
فَرَجَهُ الشَّرِيفَ

کوثر شریف نسب

مقدمه

درخشش ستاره‌ها، میان ظلمت شب، تمرین کوچکی برای همراه خورشید شدن است؛ مخصوصاً وقتی که هر کدامشان، در هجوم تاریکی، میان آسمان سوسومی زنند، و در سر هوای شبیه شدن به خورشید را دارند.

ماجرای شهدا در این عالم، شبیه درخشش ستاره‌هاست، که در دل شوق رسیدن و شبیه شدن به خورشید عالم‌گیر را دارند. و آنقدر آینه دل شان زلال می‌شود، که نور امام عصر را به همه جا می‌تابانند.

مجموعه پیش‌رونشانی از توسلات شهدا به خورشید پشت ابر این عصر را دارد. این خاطرات به ترتیب شهدای انقلاب اسلامی، دفاع مقدس، مدافع وطن و مدافعان حرم چینش شده‌اند. تاپار که را خواهد و میلش به که باشد.

تقریباً چهارده سال قبل از انقلاب، بین انجام اعمال حج تمتع، با چند جوان وهابی آشنا شد. ده نفر بودند. جوری دلشان را به دست آورد، که وقتی حرف می زد، آن ها فقط گوش می شدند. یک روز که به دیوار مسجدالحرام تکیه داده بودند، نگاهش به شکاف کعبه افتاد و همان لحظه جرقه ای ذهنش را روشن کرد. ماجرای شکاف را از جوان ها پرسید. همه سرشان را به علامت ندانستن تکان دادند. معطل نکرد و داستان ورود فاطمه بنت اسد را به کعبه از آن شکاف و تولد حضرت علی علیه السلام را تعریف کرد. می گفت و جوان های وهابی کاسه چشمشان هر لحظه پر خون تر می شد. نیم خیز شدند. می خواستند دخلش را بیاورند. دور تا دورش را گرفته بودند. ده نفر به یک نفر. دریغ از یک شکاف برای فرار. نفسش از ترس بند آمده بود. دست به دامن آخرین امیدش شد. «آقا جان! خودتان نجاتم بدید.» نفس هایشان به هم گره خورده بود که صدایی آرام، نگاه ها را از او برگرداند: «با این سید چی کار دارید؟!» با همان غیظ جوابش

دادند: «کفر می‌گه! می‌خوایم...» پیرمرد نورانی، همان‌طور که سرش را تکان می‌داد و نرم‌نرم جلو می‌آمد، حرفشان را قطع کرد: «مگه چی گفته؟!» دندان‌هایشان را به هم فشار دادند: «می‌گه دیوار کعبه به احترام علی شکافته...» پیرمرد سرش را تکان داد؛ یعنی بله. «راست می‌گه. شما خبر ندارید.» تا این را گفت، مثل آب روی آتش، زود همه چیز عوض شد. بی‌هیچ حرفی راضی شدند؛ حتی عذرخواهی هم کردند. ابوترابی دهانش از تعجب باز مانده بود. وقتی چشم چرخاند که از باعث و بانی نجاتش تشکر کند، کسی را ندید.^۱

۱. گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی، وصال، حجت‌الاسلام علی‌اکبر ابوترابی، ص ۱۱۱-۱۱۲.

کارمان درآمد. ردمان رازده بودند. تعقیب می شدیم. از داخل آینه بغل، یک خودروی پراز مأمور دیدم. دل توی دلم نبود. اندرزگو اسلحه داشت. خبرش پیچیده بود، که همه گشتی‌ها عکسش را دارند. از چیزی که می ترسیدم سرمان آمد: «ماشین فولکس بایست!» در همان گیر و دار، بدون اینکه به عقب نگاه کنم گفتم: «من ماشین را نگه می دارم، شما یکی دوتا از این‌ها را بزن و فرار کن.» هنوز نایستاده بودم که ماشین‌های گشتی دوره‌ام کردند. سراسلحه‌هایی را که به سمتمان نشانه رفتند، دیدم. صدای گام‌های سریعی را شنیدم، که به طرفم خیز برداشت. همان لحظه گردنم را میان دستان سرهنگی، اسیر حس کردم، ولی صدایی از درب عقب نیامد. زیر چشمی نگاهش کردم. از جایش تکان هم نخورد، چه برسد به فرار. دلهره داشتم که می خواهد چه کند. یک باره گردنم از دست سرهنگ رها شد و نفس راحتی کشیدم. باورم نشد که چرا خبردار ایستاد و از ما عذرخواهی کرد. دقایقی نگذشت که آن همه ساواکی که مثل مور و ملخ دوره‌مان

□ ۸ سربندهای یامهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف □

کرده بودند، بی مقدمه راهشان را کشیدند و رفتند.
هاج و واج فقط نگاهش کردم. ساکت بود و آرام. خودم را به زمین و
زمان زدم تا لب از لب باز کرد: «همون لحظه‌ای که به من گفتی فرار
کن، به امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف متوسل شدم. از ایشون خواستم این مشکل
رو حل کنن. حالا فکرشون عوض شد یا خیال کردند که اشتباه
گرفتند رو نمی‌دونم.» فقط با حسرت نگاهش کردم!

۳

بین هوا و زمین معلق مانده بودیم. باید سمت افغانستان فرار می کردیم. روبه رویم رودخانه وحشی قرار داشت و پشت سرم ساواکی ها. با زن و بچه بودن، کارم را مشکل تر کرده بود. با ناامیدی گفتم: «آقا! این زن و بچه ام شب توی این بیابان غریب نمانند. آقا! اگر من مقصرم، این ها تقصیری ندارند.» در یک چشم به هم زدن، اسب سواری از راه رسید. «اینجا چه می کنید؟» زبان بند آمده ام باز شد و گفتم: «می خواهیم از آب عبور کنیم.» بچه را بلند کرد و به سینه خودش گرفت. من پشت سراو، خانم هم پشت سرم، سوار شد. با اسب زدیم به آب؛ اسب شنا می کرد. راه نمی رفت. آن طرف آب، ما را که زمین گذاشت، از فرط خوش حالی، همان جا روی زمین سجده شکر به جا آوردم. در همان سجده یادم آمد که باید از آن اسب سوار هم تشکر کنم. وقتی سراز سجده برداشتم، اثری از او ندیدم. می خواستیم لباس هایمان را هم در بیاوریم، ولی با اولین دست زدن متوجه شدیم سرتا پیمان خشک است. دوباره ناخودآگاه به خاک افتادیم!

۴

وقتی کله کچلش را پشت در دیدم، تعجب نکردم. می دانستم با فرمان امام در پادگان بند نمی شود. هنوز از راه نرسیده، جلویم نشست. در کنج نگاهش جا خوش کرده بودم که طنین صدای مهربانش گوشم را نوازش داد: «مادر!» به ثانیه نکشید که گفتم: «جانم!» همان طوری جواب داد: «یادته از خدا خواسته بودی که یکی از بچه هات بشه سرباز امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف؟» زبانم بسته شد. فقط نگاهش کردم. محکم گفتم: «همچین خواهشی داشتی یا نه؟» سرم را پایین انداختم. نمی خواستم ردپای نگرانی را در چشم هایم ببیند. گفتم: «خب آره، داشتم.» تا تنور را داغ دید، نانش را چسباند: «خب پس خوش حال باش که خدا دعوات رو مستجاب کرده؛ چون من از امروز می خوام خودم رو وقف اسلام و انقلاب کنم.» سعی داشت مرا راضی کند تا کاری به کارش نداشته باشم. برای محکم کاری از طرف من رضایت نامه کتبی هم نوشته بود. وقتی شنیدم که با آهنگ خاصی گفتم: «دیگه پسری به اسم علی نداری»

□ سربندهای یامهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف ۱۱ □

بغض راه گلویم را بست بود. دلم رضا نمی داد، ولی با این همه گفتم:
«سپردمت به خدا»^۱.

۱. سعید، عاکف، ساکنان ملک اعظم، ج ۳، منزل حسینی، ص ۵.

۵

اشک در چشمانش جمع شده بود. می‌خواست همان‌جا بنشیند و ضجه بزند. فقط به بهانه اینکه اسمش در شناسنامه‌اش نیست، اجازه ندادند پسرش را ببیند. توسل کرد. به خواستِ خدا، حرفی به زبانش افتاد. بی‌معطلی به مسئول زندان ساواک گفت: «اسم اون توی شناسنامه من نیست، اسم من که مادرشم توی شناسنامه‌اش هست.» فکرش جواب داد. هنگامی که عبدالله را دید، داشت از درون خرد می‌شد. بغضش را به سختی قورت داد. پسرش از فرط لاغری، پوست و استخوان شده بود. رنگ به رخسار نداشت؛ شبیه مرده‌ای متحرک. خودش را جمع و جور کرد و گفت: «ناراحت نباش! تو اگر سرباز امام زمان باشی، خودش کمکت می‌کنه. فکر کن دانشگاه رفتی و درس می‌خونی. حتماً موفق می‌شی.»^۱

۱. مریم، برادران، یادگاران ۵: شهید عبدالله میثمی، ص ۲۷.

۶

پشت در ایستاده بودم، اما صدای آیت الله طالقانی را واضح می شنیدم. نیم ساعتی شد. کلی پافشاری کرد. صدایش می لرزید. «آقا! شما ایران نبودید. این نظام پلید است، به صغیر و کبیر ما رحم نمی کند. شما حکمتان را پس بگیرید.» تا می توانست از پستی حکومت گفت و گفت. با تقی گذاشته شدن گوشی، دیگر صدایی از اتاق درنیامد. شب ۲۱ بهمن، امام حکم شکستن حکومت نظامی را به مردم داده بود.

با صورتی سرخ، مبهوت و متأثر در گوشه اتاق نشسته بود. فکر کردم امام خمینی رضی الله عنه بعد از آن همه اصرار، پرخاش کردند که چرا این اندازه دخالت می کنید. آن قدر نشستم تا آرام شد. نگاه پراز سؤالم، او را به حرف آورد. با همان حالت گفت: «من هر چه به امام اصرار کردم، ایشان قبول نکردند. وقتی دیدند قانع نمی شوم حرف آخر را زدند. آقای طالقانی! شاید این حکم از طرف امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف باشد.»^۱

۷

وقتی حرفش تمام شد، امام خمینی رَضِيَ اللهُ عَنْهُ هنوز ساکت بود. فکر کرد حرفش را نشنیده. دوباره تکرار کرد: «این چه فرمایشی است درباره بیرون کردن شاه می فرمایید؟! یک مستأجر را نمی شود بیرون کرد. آن وقت شما می خواهی شاه یک مملکت را بیرون کنید.» از علمای نجف بود. ناگهان امام صدایش بلند شد: «فلانی! چه می گویی؟! مگر امام زمان عَلَيْهِ السَّلَام - نَسْتَجِيرُ بِاللَّهِ - به من خلاف می فرماید؟! شاه باید برود.» مانده بود چه بگوید. فقط مات و مبهوت سرش را پایین انداخت!

۸

برای لحظه به لحظه آن تصاویر برفک دار اشک ریخت. دلش می خواست به جای اینکه جلوی تلویزیون میخکوب شود، تهران باشد، ولی هنگام ورود امام میان آن همه شلوغی نبود. همه بچه های کمیته به سرشان زد حالا که انقلاب شده، نام شهرشان را هم عوض کنند. نام قدیمی شهر، هم نام علی آباد گتول بود. به فکرشان زد به امید ظهور حضرت حجت عجل الله تعالی فرجه الشریف «مهدی شهر» بگذارند، اما پذیرفته نشد. گفتند نام شهر دیگری است. همین طور که در سطح شهر گشت می زدند و شور و حرارت مردم را می دیدند، چراغی توی ذهنش روشن شد. «چرا اسم شهر را قائم شهر نمی گذاریم؟ مردم خودشون قیام کردن و شاه را بیرون انداختند. خدا را چه دیدی شاید امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف هم بیان، و مردم قیام کنن برای حضرت!» چند بار این اسم را زیر لب تکرار کردیم. خوشمان آمد. با کمیته هم که در میان گذاشتیم، خوششان آمد!

۹

از هر زاویه که نگاه می‌کردم، لباس فرم سفید به آن سبیل و قیافه‌اش نمی‌آمد. به هر ترفندی متوسل شد تا از زیر زبانش حرف بکشد. با تن آتش و لاش روی تخت افتاده بودم، ولی حواسم جمع بود. با انگشت، به قاب عکس صدام که روی دیوار راهرو بیمارستان، سیخ ایستاده بود اشاره کرد. وقتی سرم را چرخاندم، بادی به غبغبش انداخت و با کنایه گفت: «بین رهبر ما چقدر خوشگل و جوونه، ولی رهبر شما مسن و پیره!» نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداختم و در دلم به ریش نداشته‌اش خندیدم. او دست بردار نبود و من هم دنبال فرصت بودم تا حسابی از خجالتش در بیایم. ضبط صوت و قرآن برایم آورد. هنگام پخش صوت قرآن، دوباره پرسید: «درجه‌ات توی سپاه و بسیج چیه؟» صاف در چشمانش زل زدم و محکم گفتم: «من سپاهی نیستم؛ سرباز امام زمانم.» از پاسخم جا خورد، کمی رنگ به رنگ شد و دست آخرب دهانش را به صورتم پرت کرد؛ دیگر هم دور و برم نپلکید!

۱۰

وقتی آخرِ صلوات را بلندتر می‌فرستادیم، ردِ پای شلاقشان روی بدنمان بیشتر خودنمایی می‌کرد. نقطه ضعفشان را پیدا کرده بودیم. با همه بُغضی که چاشنی کارشان می‌کردند، نه ما از کتک خوردن کوتاه می‌آمدیم، نه آنها از رو می‌رفتند. هر بار که سراغمان می‌آمدند «و عجل فرجهم» اش را بلندتر می‌گفتیم. خود بعضی‌ها هم فهمیده بودند دعای نابودی‌شان را فریاد می‌زنیم، برای همین وقت و بی‌وقت به جانمان می‌افتادند.^۱

۱. زهرا، آشیان، روزگاران ۱۱: مادران شهدا، ص ۸۳.

از «چشم چشم» گفتن هایش به آن مرد سفیدپوش، کم مانده بود شاخ درآورم. نه به آن قشقرقی که به راه انداخته بود و نه به آن آرامش و چشم گفتن‌ها. قبل از آن، همه بیمارستان از فریاد پیایی «یا صاحب الزمان» اش پر بود. درد داشت. حتی حاضر نمی شد غذایی را که برایش برده بودم بخورد. داد می زد: «نمی خورم برو بیرون.» اگر می توانست، ظرف غذا را هم پرت می کرد توی صورتم. خودم هم نفهمیدم چطور آن مرد در اتاق نمایان شد. از شکل لباسش پی بردم که عرب هست. پیراهن بلند سفیدی پوشیده و یک چفیه دورگردنش انداخته بود. بعد از آن، در کمال شگفتی آرام شد. وقتی کنار تختش ایستادم گفت: «گشمنه.» باورم نمی شد آن «چشم چشم» گفتن‌ها راست باشد. وقتی داشتم غذا را در دهانش می گذاشتم، به روح پدر و مادرش صلوات فرستادم. انگار آمدنش برایمان آب روی آتش بود. فردا صبح منتقلش کردند. دیگر او را ندیدم تا هنگامی که بعد از یک هفته به بیمارستان شهرباختران سرزدم. کارکنان بیمارستان با ذوق

□ سربندهای یامهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف ۱۹ □

دستم را گرفتند و مرا به اتاقی بردند که بیمارش را امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف شفا داده بود. بی اختیار خشکم زد. همانی بود که با چشم گفتن به آن مرد سفیدپوش آرام شده بود.^۱

۱. نفیسه، ثبات، یادگاران ۸، شهید مصطفی ردانی پور، ص ۱۵.

۱۲

مصطفی مُدام می خندید. بیماری ای به جانش افتاده بود که می گفتند گریه تنها راه درمان آن است. بعد از نماز، چشم از سجاده برنداشتم. ناگهان جرقه ای در ذهنم روشن شد. مُهرا کنارش گذاشتم. نگاهش کرد. بی حال پرسید: «مرتضی! این عکس دست، چرا روی مهره؟!» توی دلم خدا خدا می کردم این کار جواب دهد. گفتم: «این یادگار دست حضرت ابوالفضل که در راه خدا داده.» انگار ماجرا برایش خیلی مهم شده بود، فوری گفت: «جدی می گی؟!» معطلش نکردم. از حضرت عباس علیه السلام گفتم و او مانند ابربهار اشک ریخت. انگار دوباره جان گرفت. در چشم به هم زدنی بلند شد و لباس هایش را پوشید. ذوق زده گفت: «می رم جمکران.» با تعجب پرسیدم: «می خوای همراهت پیام؟!» قبول نکرد. بعد از آن همیشه یک پایش جمکران بود!

۱۳

هر سه شنبه جمکران رفتنش به راه بود، اما آن شب با همه شب‌ها فرق داشت. هوا بدجور بارانی بود. انگار از آسمان سیل می‌بارید. کوتاه نیامد. نیمه شب با پای پیاده راهی زیارت شد. بعد از آن تب و لرز به جانش افتاد و جوری زمین‌گیرش کرد که حتی نای بلند شدن نداشت. در خواب مرتب داد می‌زد و گریه می‌کرد. هم حجره‌ای‌هایش به هر ترفندی دست زدند تا به اصفهان برگردد. حتی دست به دامن آیت‌الله قدوسی، مسئول حوزه شدند. دلش نمی‌خواست درسش را رها کند. پایش را در یک کفش کرده بود که «درس دارم مسلمون.» یک نفر را فرستادند دنبال خانواده‌اش، اما باز هم حریفش نشدند تا اینکه مرتضی پای مادرش را وسط کشید: «اگه برنگردی، مادر به دلش بد میاد. اینقدر یه دنده نباش، پاشو بریم. خوب که شدی برمی‌گردی.» بالاخره دلش رضا داد تا به اصفهان برگردد.^۱

۱۴

در تمام عمرم هیچ‌گاه این‌طور دعای کمیل نخوانده بودم. خودش، هم فرمانده بود، هم یک پا مداح. هنگام دعا اشک همه ما را درمی‌آورد و بعد هم خودش سربه بیابان می‌گذاشت. همیشه با پای برهنه روی ریگ‌ها می‌دوید. جوری امام زمان را صدا می‌زد که اگر سنگ هم صدایش را می‌شنید، ضجه می‌زد. بعد هم از فرط گریه بیهوش می‌افتاد. به هوش که می‌آمد، انگار دوباره جان می‌گرفت. بلند می‌شد و می‌دوید. مثل ابربهار اشک می‌ریخت و یابن الحسن یابن الحسن از دهانش نمی‌افتاد. صبح جمعه و دعای ندبه‌اش هم همین وضع بود. نه بیابان تمامی داشت، نه اشک‌های او و نه گریه بچه‌ها.^۱

۱۵

یک بام و دو هوا شده بودم. دلم بدجوری هوای درس و حوزه را کرده بود. از یک طرف هم دلم میخواست در جبهه بمانم. حاج آقا میثمی تا حالم را فهمید، مرا به کناری کشید و خیلی رک و پوست‌کنده حرفش را زد. مانند آب روی آتش بود. «بین دلت چی می‌گه. اگه کاری کردی که به نظرت خدا و امام زمان راضین، تکلیفت همونه؛ وگرنه بگرد دنبالش. شک نکن پیداش می‌کنی. من هیچ وقت شک نکردم بمونم جبهه یا برم حوزه، اما گاهی دودل شدم که برم کردستان یا بمونم جنوب»^۱.

۱. یادگاران ۵، شهید عبدالله میثمی، ص ۷۳.

همیشه دلم بی قرار بود. از ته قلب می خواستم عاقبت به خیر شود. شب و روز برایش دعا می کردم. مدرسه هم که می رفت، دعایم همین بود. نمی خواستم کسی از راه به درش کند تا اینکه یک روز ذوق زده به خانه آمد. هنوز کیفش را زمین نگذاشته بود که گفت: «امروز دبیری اومد سر کلاس ما که از خصوصیات امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف گفت.» معلوم بود از خوش حالی حتی یک ثانیه هم روی پاهایش بند نمی شود. بعد معلم از ما پرسید: «کی دوست داره سرباز امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بشه؟» خون زیر پوستش دویده بود. از خوش حالی او، من هم ذوق کرده بودم. من از جا پریدم و دستم رو بالا گرفتم. تازه بعد از من چند نفر از بچه ها دستشان را بالا بردند. چشمم به دهانش بود که باقی ماجرا را بگوید. معلم گفت: «حالا که شما دوست دارید سرباز امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بشید، باید مراقب بعضی اعمالتون باشید.» در پوست خودم نمی گنجیدم از اینکه معلمی باتقوا نصیب پسر شده است.^۱

۱. گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی، سفیربیداری، ص ۲۴.

۱۷

از دستش کلافه شده بود و کاری نمی‌توانست انجام دهد؛ یعنی کاری از دستش برنمی‌آمد. فقط اشک می‌ریخت و برایش دعا می‌کرد. «خدایا! پسرم را ببخش، عاقبت به خیرش کن.» فقط به همین چند جمله دعا بسنده نکرد و بهترین‌ها را برایش خواست: «خدایا! شاه‌رخم را از سربازان امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف قرار بده.» دیگران به این کارش می‌خندیدند. با اینکه می‌دانستند شاه‌رخ در گشتی، نامی برای خود دست و پا کرده، به تیم ملی دعوت و همراه تیم ایران، راهی المپیک هم شده بود، ولی همان دلِ نترس، هیکل خوش‌فرم و رفقای نااهل کار دستش دادند. هر بار که سراغش را می‌گرفتند، یا باید از وسط دعوا و چاقوکشی جمعش می‌کردند یا از جلوی کاباره‌ها.

اما بهمن پنجاه و هفت ورق برگشت و دعای مادرش گرفت. چشم شاه‌رخ به چشم کسی افتاد که همه چیزش را زیر و رو کرد. اسم او هیچ وقت از زبانش نیفتاد. شب و روز می‌گفت: «فقط امام، فقط خمینی.» تا در صفحه شیشه‌ای تلویزیون تصویری از امام می‌دید، دوزانو

می نشست و اشکش سرازیر می شد. انگار که هیچ صدایی را به غیر از صدای امام نمی شنید. رفته بود روی سینه اش خالکوبی کرده بود: «فدایت شوم خمینی.» از بین رفقا و گنده لات های تهران برای انقلاب نیرو جمع کرد تا اینکه سرانجام به هوای حرف مرادش، سر از کردستان درآورد. همان جا هم پاگیر شد. شاهکارهای شاهرخ در سنندج، سقز، شاه نشین و بعدها در گنبد و خوزستان گوش همه را پر کرد. کاری کرد که بعضی ها برای سرش جایزه گذاشتند. سرش را پایین می انداخت و می گفت: «حُر قَبْلَ از همه به میدان کربلا رفت. شهید هم شد، من هم باید جزء اولین ها باشم.» دعای مادرش مستجاب شد؛ آن قدر که حتی پیکرش برنگشت.^۱

۱. گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی، شاهرخ حرانقلاب اسلامی، شهید شاهرخ ضرغام، ص ۱۰.

۱۸

صدای جیغ و داد مهمان‌ها را که شنید، نفهمید چطور سمت اتاق دوید. دست و پایش شل شد. از دهان پسرش کف و خون بیرون می‌آمد. با هر زحمتی که بود شکلات را از راه گلوی محمد درآورد. یکی از مهمان‌ها، شکلات بزرگی دستش داده بود.

دفعه بعد، دم غروب بود که سراغش را گرفت، زبانش بند آمده بود. این بار دید گردن محمد سیاه و متورم شده. نفسش بالا نمی‌آمد. بعد از کلی آزمایش، دکتر تا دیدش با تعجب گفت: «اگر بچه را دیرتر رسانده بودید، تلف می‌شد.» زنجیره اتفاقات برای محمد تا چند روز بعد هم ادامه داشت. هر بار هم با توسل مادرش به حضرت زهرا علیها السلام ماجرا ختم به خیر می‌شد، ولی طاقتش طاق شد. سر سجاده نشست. خدا محمد را بعد از سه دختر به آن‌ها عطا کرده بود، اما با آن‌همه اتفاق دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. «نکند این بچه عمرش به دنیا نیست؟!» همه این فکرها مثل برق از ذهنش می‌گذشت و اشک می‌ریخت. به سجده افتاد و گفت: «خدایا! محمدم را به تو

□ ۲۸ سربندهای یامهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف □

می‌سپارم. دوست دارم پسر، سرباز امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بشه. خدایا!
خودت از خطرهای حفظش کن.^۱

۱. یازهر، خاطرات شهید محمدرضا توریجی زاده، ص ۲۴-۲۵.

مجید کوچک بود که با هم به مسجد جمکران رفتیم. برای مدت کوتاهی در گوشه‌ای از مسجد خوابش برد. وقتی بیدار شد با تعجب به من رو کرد و گفت: «خواب دیدم امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف دستی به سرم کشیدند، بعد هم چیزی را گذاشتند روی سرم.» برای خودم چنین تعبیر کردم که او در آینده نزدیک عالم بزرگی می‌شود. از همان بچگی هم به خاطر هوشش فکر می‌کردم عالم شود؛ به خصوص اینکه نسل ما هم از روحانیان بودند و اجدادمان به شهید ثانی می‌رسید.

از چهارسالگی کنارم به نماز می‌ایستاد. وقتی پدرش به سقز تبعید شد، از همان روزهای اول، نوار آموزش زبان گُردی را خریداری کرد. خیلی از حضورمان در سقز نگذشته بود که گُردی حرف زدنش راه افتاد و همین هم باعث شد که اسیر دشمن نشود.

یک هفته قبل از اینکه برای بار آخر به جبهه برود، برگشت و تمام عکس‌هایش را پاره کرد. وقتی خبر شهادتش را شنیدم، فهمیدم که دلش می‌خواست بعد از شهادت گمنام بماند. دست آخر هم فهمیدم که آن تاج شهادت بود که امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف به سرش گذاشتند.^۱

۱. وصال (روایتی از زندگی شهید مجید زین‌الدین)، ص ۱۸۷.

۲۰

برای اینکه در گردان ما باشد، خودش پا پیش گذاشت و گفت: «آقای مسجدیان! نیروی تازه نفس نمی‌خوای؟» سرم را بالا گرفتم. جوانی خوش‌سیما بود و برق نگاهش حساسی مرا گرفت. با خنده گفتم: «تا کی باشه؟ چی کار بلده؟» گفت: «محمد تورجیه. بعضی وقت‌ها می‌خونه.» با لبخند برایم از حضرت زهرا علیها السلام چند بیت شعر خواند. صدایش دست کمی از چهره‌اش نداشت. تصمیم گرفتم بی‌سیم‌چی خودم باشم. کمی بعد اجازه گرفت همراه سایر نیروها برود. گفتم: «به یک شرط؛ باید مسئول دسته باشی.» کم مانده بود از تعجب شاخ درآورد. هنوز تازه به گردان ما آمده بود. مدیریتش حرف نداشت. به چند روز نکشیده گفتم: «این دفعه باید معاون گروهان باشی.» قبول نکرد. از من اصرار و از او انکار. به شرطی قبول کرد که از سه‌شنبه تا عصر چهارشنبه با او کاری نداشته باشم. قبول کردم. دفعه بعدش گفتم: «باید مسئول گروهان باشی.» باز هم نپذیرفت. این بار حتی واسطه جور کرد که رأی مرا برگرداند. زیر بار

نرفتم. با قیافه حق به جانبی محکم گفتم: «صبر کن بیینم؛ یعنی چی که تو باید شرط بذاری؟ اصلاً من می‌خوام بدونم بعضی هفته‌ها که نیستی کجا می‌ری؟» هیچ‌طور راضی نشد بگوید.

تا همراهش نرفتم، ماجرای غیبت سه‌شنبه تا عصر چهارشنبه‌اش باورم نشد. تمام آن مسیر نهمصد کیلومتری را برای خواندن یک نماز امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف گز می‌کرد. از دارخوئین تا مسجد جمکران، نهمصد کیلومتر بود. توی مسیر، نیمه‌شب از تشنگی بیدار شدم. دیدم سرش را تکیه داده به شیشه و نافله شب می‌خواند. اشک‌هایش مسلسل‌وار از گوشه محاسن روی لباسش سُرمی خوردند. در پایان سفر تعریف کرد یک‌بار به خاطر اینکه به مسجد جمکران برسد، چهارده‌بار ماشین عوض کرده و بی‌درنگ بعد از خواندن نماز، سریع به منطقه برگشته است. تا همراهش نرفتم باورم نشد.^۱

۲۱

«آدم روشنی به نظر می‌رسد؛ برای همین معاون فرماندهی گردان یا زهراست.» این حرف‌ها وسط مصاحبه، از ذهنش گذشت. بعدش هم خودش جواب خودش را داد. «اگر آدم روشنی نبود، او را مسئول نمی‌کردند.» حرف‌های تورجی را ضبط می‌کرد. در یادداشت‌هایش نوشت: برادر تورجی برای انجام عملیات گفت: «ما مأمور به انجام تکلیف هستیم. چه پیروزی باشه چه شکست، وظیفه خود را انجام می‌دهیم.» دوباره قلمش روی کاغذ سُرخورد: «نهایت جنگ و انقلاب ما، ظهور آقا امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف است. ما اگر دنیا را داشته باشیم اما از ولایت تبعیت نداشته باشیم، بی‌فایده است. حتی بزرگان ما عبادت بی‌ولایت را بی‌فایده می‌دانند. برای همین حضور در جبهه را تبعیت از ولایت می‌دانیم. در این دوران، نایب امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف ولی ماست. ما این حضور را تقرب به خدا می‌دانیم.» محو حرف‌هایش شده بود.^۱

۲۲

تا وقتی همه مجروحان را سوار آمبولانس کردیم، غرغز بی سیم روی اعصابم بود. ناگهان صدایی از درون آن همه بلند شد: «برادر تورجی هم رفت پیش حاج حسین.» دیگر هیچ صدایی نشنیدم. انگار گوشم سنگین شده بود؛ به سنگینی بغضی که گلویم را فشار می داد. در مراسم تشییع بغضم ترکید. مثل ابر بهار اشک ریختم. مراسم محمدرضا حال و هوای تشییع حاج حسین خرازی را داشت. در اردوگاه تا چند روز فقط نوای مداحی و مناجاتش را پخش می کردند که بیشترشان درباره امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بود. هنوز رفتنش را باور نکرده بودم تا اینکه دوباره او را دیدم. مانند همیشه لبخند از لبش نمی افتاد. لباس سبز سپاه را به تن داشت. صورتش مانند چراغی می درخشید. تا یاد مداحی هایش افتادم پرسیدم: «محمد! این همه توی دنیا از آقا جان خوندی، تونستی بینیشون؟» لب هایش به خنده باز شد و گفت: «من حتی امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف را در آغوش گرفتم.»

مانند همه کارهایش با خواندن وصیت‌نامه‌اش هم، برق از کلام پرید. کارهایش را موبه‌مودر ذهنم قطار کردم. ته اخلاص بود، اما در وصیت‌نامه نوشته بود: «خدایا! معیار سنجش اعمال خلوص است. من می‌دانم اخلاصم کم است، اما اگر مخلص نیستم، امیدوارم».

در روضه‌هایش بیشتر از حضرت زهرا علیها السلام و امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف می‌خواند و ارادتی که به این دو معصوم داشت، برایم بسیار عجیب بود. یک جای دیگر هم در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود: «اگر جنازه‌ام را آوردند، دوست دارم روی سنگ قبرم بنویسید: یا زهرا علیها السلام!».

۲۴

کنار استادش، آیت الله میلانی نشسته بودم. با اینکه مدت زیادی از شهادتش می گذشت، هنوز محمدرضا را فراموش نکرده بود. کامل خبر داشت که رفیق گرمابه و گلستان هم بودیم. خودش سرگفت و گو را باز کرد. تا گفتم توریجی، اشک در گوشه چشمش خیمه زد. گویا در خواب با او گفت و گو کرده بود: «محمد این همه از حضرت زهرا علیها السلام گفتی و خوندی چه ثمری داشت؟» محمدرضا جواب داده بود: «همین که در آغوش فرزندش، امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف چون دادم، برام کافیه.» چشم های من و آیت الله بی اختیار بارانی شد!

۲۵

هر چه اصرار کرد بگذارند داخل برود، قبول نکردند. دست از پا درازتر از کوچه خارج شد. به خیابان نرسیده، صدایش کردند؛ همان محافظ‌هایی بودند که هیچ‌رقمی کوتاه نیامدند. باورش نشد. آیت‌الله اشرفی اصفهانی دنبالش فرستاده بود و حتی خودش سر کوچه ایستاده بود تا علی را ببیند. محافظ‌ها هاج و واج مانده بودند. چرا آیت‌الله اشرفی اصفهانی علی را گرم در آغوش گرفت؟ بعدش هم چه تعریف‌ها که آقای اشرفی از علی کرد.

شب قبلش خواب دیده بود پیامی را به آیت‌الله اشرفی اصفهانی در کرمانشاه باید می‌رساند. خودش منطقه مه‌ران بود. بی‌معطلی عازم کرمانشاه شد. در همان دیدار آیت‌الله اشرفی کتاب *امداد غیبی امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف* را به علی نشان داد.^۱

۱. گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی، بیا مشهد، زندگی‌نامه و خاطرات روحانی شهید علی سیفی، ص ۴۵-۴۷.

۲۶

پس از اینکه طلبه مدرسه علمیه حقانی شد، آیت الله بهاء الدینی رحمته علیه را پیدا کرد. سخت شیفته اش شد. براین باور بود که: «این ها فخر دین هستند، وجودشان پراز فیض است و سرچشمه های درک حضرت حق هستند. باید زانو زد و از محضرشان عرفان نظری و عملی را آموخت.» جلال آن درسی را که باید یاد می گرفت، خوب از بر کرد. نشان به آن نشانی که وقتی در جلسه ای، آیت الله بهاء الدینی رحمته علیه بین آن ها حاضر شد بی مقدمه گفت: «در بین شما، یکی از سربازان امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف حضور دارد و به زودی از بین شما خواهد رفت.»

آیت الله بهاء الدینی رحمته علیه چندین بار گفت: «آن که اذان را با معنا می گوید، اذان بگوید.» منظورش جلال بود. شهید که شد، عکس جلال را خدمت ایشان بردند. بی اختیار شروع به گریه کرد؛ جوری که اشک ها روی عکس شاگردش می افتاد. همان جا دست کشید روی عکس و گفت: «امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف از من یک سرباز می خواستند،

□ ۳۸ سربندهای یامهدی عَلَيْهِ السَّلَام □

من هم آقای افشار را معرفی کردم. اشک من اشک شوق است»^۱.

۱. وصال، خاطرات شهید حجت الاسلام جلال افشار، ص ۹۲.

۲۷

نفسش حسابی گرم بود. هنوز جمله اول مداحی اش را نخوانده بود، همه مجلس از اشک و زمزمه مالا مال شد. هم در مناطق عملیاتی شور به پا می کرد، هم هنگامی که به شهر برمی گشت. همه را به چشم خودم دیده بودم. مهدی هنگام مرخصی، در مسجد محدثین بابل برنامه داشت. بین آن همه جمعیت چشم چرخاندم تا پیدایش کنم. چهره‌ای شبیه به او را دیدم که پشت مسجد پیچید. با چشم‌های گردشده از کنجکاوی، پشت سرش راه افتادم که ببینم چه خبر است. در میان آن تاریکی، صدایی به گوشم خورد. چشم و گوش‌هایم را بیشتر تیز کردم. انگار داشت با خودش حرف می زد: «مهدی! این‌ها برای تو نیومدن، برای امام زمان عَلَيْهِ السَّلَام رَجَاءُ الشَّرِيفِ اومدن. نکنه غرور تو رو بگیره»!

یکی از شیرینی‌های جبهه، دوره‌می‌های رزمنده‌ها بود. دور هم نشسته بودیم از ائمه علیهم السلام حرف می‌زدیم. تا بحث به امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف کشید؛ به اینکه آیا می‌شود ایشان را در جبهه دید یا خیر؟! هر کدام شروع کردیم به بازگو کردن خاطره‌های تشریفی که شنیده بودیم. ناگافل یک نفر از راه رسید و شروع به حرف زدن کرد: «اصلاً دیدن امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف امکان نداره.» ناگهان دیدم سیدحمید از ناراحتی سرخ شد. با همان حالش رفت جلوی طرف و گفت: «اگر آقا رو توی جبهه نشه دید، پس کجا می‌تونیم ببینیم؟ پس جبهه اومدن ما چه فایده‌ای داره؟» همان‌طور محکم ادامه داد: «ما فرمانده داریم، سرداری داریم که می‌شه اون رو دید.»^۱

۱. احمد، ایزدی، سید پابره‌نه (روایتی از زندگی شهید سیدحمید میرافضلی)،

هر بار که «حسینی» تمام قد، گوشه سنگر می ایستاد، گردنش جور خاصی خم می شد. دستش هم درست روی قلبش می نشست. فکر سلام دادن بعد از زیارت عاشورا، گوشه ذهنمان جا خوش می کرد. چند بار که پاپی اش شدیم، فقط یک لبخند تحویلیمان داد. تا اینکه دلیل سلام دادن هایش را آهسته در گوش یکی از بچه ها گفت: «زمانی که می ایستادم و ادای احترام می کردم، به خاطر حضور امام زمان عَلَيْهِ السَّلَام رَجَبُ الشَّرِيفِ بود. ایشان گاه گاهی برای سرکشی به بچه ها وارد سنگر ما می شدن و من با دیدن امام عصر عَلَيْهِ السَّلَام رَجَبُ الشَّرِيفِ ادای احترام می کردم».

بعد از این زمزمه، به چند دقیقه نکشید که یک خمپاره، نزدیکی های سنگر هوای نشستن کرد. همه چیز سر جایش بود؛ حتی شال سبز روی دوش «حسینی»، ولی سرش نبود.^۱

۱. فاطمه، عسکری، مسافران آسمانی، ص ۵۵-۵۶.

۳۰

با رفقا به کوه رفته بودند. بعد از نماز مغرب و عشا، هنگام خواندن دعای توسل، وقتی نام مبارک امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف را برد، صدای هق هق گریه اش به آسمان بلند شد. کافی بود اسمش را بشنود؛ هم اشک در چشمش حلقه می زد و هم اشک همه را درمی آورد. با سوز خاصی می خواند:

بیا بیا که سوختم ز هجر روی ماه تو

بهشت را فروختم به نیمی از نگاه تو

اگر که نیست باورت بیا که روبه رو کنم

بدان امید زنده ام که باشم از سپاه تو

۳۱

یوسف دست به هنرش عالی بود. با اینکه سنی هم نداشت، نقاشی‌هایش در آبادان غوغا می‌کرد. بیشتر از همه، تصویری از امام که داشت بر سربسیجیان دست می‌کشید، شورآفرینی کرده بود. همان نقاشی‌اش کلی به رزمنده‌ها انرژی می‌داد. یکی دیگر از شاهکارهایش هم نوشته‌ای روی دیوار بود: «این خمپاره است که از من می‌ترسد.» دست به تفنگش هم دست کمی از هنرش نداشت. اخلاقش تک بود، اما یک بار همه چیز عوض شد. با یکی از نیروهای اعزامی دعوا کرد. کار به جایی رسید که از هم جدایشان کردیم. از هر کسی انتظار داشتیم غیر از او. هرچه پاپی‌اش شدیم: «چی شد اون شب که کار به دعوا کشید؟» درست و حسابی جواب نداد. آن قدر اصرار کردم تا به حرف آمد: «آن کسی که باهاش بحث کردم، نشانه‌های امام زمان را می‌داد. همه نشانه‌هاش اشتباه بود. اصلاً جوری که او می‌گفت نبود...!» فقط نگاهش کردم. سرش را انداخت پایین و رفت. یوسف دیگر آن یوسف قبلی نشد. یک بار دماغ پای دیوار

پیدایش کردم. فرچه نقاشی در دستش تاب می خورد. با چشم های
گردشده پرسیدم: «چرا نقاشی نمی کشی یوسف؟!» گفت: «دیگه
دوست ندارم زنده بمونم.» این را زیر لب چندبار زمزمه کرد. نگاه
سنگینم را که حس کرد گفت: «چون من دیگه افشا شدم، دیگه
دوست ندارم زنده بمونم.»^۱

۱. محمدتقی، وکیل پور، گلزار غریب، ص ۳۶.

۳۲

تا خبر فرماندهی اش را شنیدم، دهانم از تعجب باز ماند. چند وقتی می شد که حکم فرماندهی گردان عبدالله برایش صادر شده بود. داشتم از تعجب شاخ درمی آوردم! خودمان را به زمین و زمان زده بودیم تا قبول کند، ولی مرغش همیشه یک پا داشت و هیچ رقمی زیر بار نرفت که نرفت. تا اینکه خبر فرماندهی اش، دهان به دهان در تیپ چرخید. زیرپایش نشستم تا چند کلمه از زبان خودش بشنوم، اما زهی خیال باطل! با اوقات تلخی گفتم: «نه به اون همه سرسختی که واسه قبول نکردن فرماندهی نشون دادی، نه به اینکه با پای خودت اومدی پیش فرمانده تیپ.» این قدر گفتم و گفتم تا لب از لب باز کرد. دلم سخت لرزید. در عالم خواب، امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف به او تکلیف کرده بودند.^۱

۱. سعید، عاکف، ساکنان ملک اعظم ۲، منزل شهید برونسی، ص ۳۵.

۳۳

محمد وقتی شوخی می کرد از خنده بال بال می زدیم، ولی این بار همه چیز جدی بود. وقتی دیدیم اسلحه هر چهار نفرمان نیست، حساب کار دستمان آمد. سرپست نگهبانی خوابمان برده بود. محمد صبح در مقر همه را به صف کرد. از اهمیت نگهبانی که گفت، سه نفر را از جمعمان جدا کرد و تا می شد گفت کلاغ پرو کله مرغی بروند. من هاج و واج گوشه ای ایستاده بودم و فقط نگاهشان می کردم. «یعنی محمد یادش رفته من هم نگهبان بودم؟ امکان نداره!» وقتی همه رفتند. با صدایی لرزان گفتم: «آقا محمد! من هم با این ها بودم.» داشتم زیر نگاهش خرد می شدم که گفت: «آشیخ! این ها نیروی عادی هستند و مسئولیتشان با منه، اما شما سرباز امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف هستی.» حرفش را زد و رفت. با شنیدن این جمله خیس عرق شدم. حاضر بودم تمام مقر را کلاغ پرو و سینه خیز بروم، ولی این حرف را از محمد نشنوم.^۱

۱. یازهرا، خاطرات شهید محمد رضا تورجی زاده، ص ۱۲۲-۱۲۳.

۳۴

گوشه‌ای نشست و به ردیف، کارت‌های دعوت را به ترتیب مهمان‌های ویژه نوشت؛ حتی قبل از کارت دعوت‌های دوست و فامیل. یک کارت برای امام رضا علیه السلام به مشهد فرستاد. کارت امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف را هم به مسجد جمکران برد. کارت حضرت معصومه علیها السلام را هم خودش داخل ضریح انداخت.

نمی‌دانست در خواب اشک ریخته یا صورتش عرق کرده بود. هرچه بود خیلی ذوق زده از خواب پرید. گل از گلش شکفت. انگار با دُمش گردو می‌شکست. نه برای اینکه فردا شب دامادی‌اش بود. حضرت زهرا علیها السلام، مادرِ مهمان‌های ویژه‌اش، پیش‌پیش جواب دعوتش را داد: «چرا دعوت شما رو رد کنیم؟ چرا به عروسی شما نیایم؟ کی بهتر از شما؟ بین همه آمدیم. شما عزیز ما هستی»^۱.

۱. یادگاران ۸، شهید مصطفی ردانی پور، ص ۸۳.

۳۵

وقت‌هایی که خانه بود، بعد از نماز صبح می‌نشست و یک دل سیر تماشایش می‌کرد. از همه نمازهایش سر درآورده بود به غیر از دو رکعت. می‌دانست هیچ کار سید علی بی حکمت نیست. پاپیچش شد: «حکمت این دو رکعت بعد از نماز صبح تو چیه؟!» هرچه مفاتیح را زیر و رو کرد و یکی یکی اسم نمازها را برد، جواب «نه» شنید. این قدر گفت که به یک شرط راضی شد اسم نماز را بگوید؛ اینکه او هم بخواند. وقتی با سری کج و نگاه دلبرانه قول داد، قفل دهانش باز شد: «من هر روز این دو رکعت نماز رو برای سلامت و فرج آقا امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف می‌خونم»^۱.

۱. ساکنان ملک اعظم، ج ۳، به روایت همسر شهید سید علی حسینی، ص ۴۴.

۳۶

هر بار همین ماجرا تکرار می شد. یک پا می ایستادند و گریه و زاری راه می انداختند تا دلمان نرم شود، ولی در بین آن ها، یکی از همه جالب تر بود؛ نه گریه می کرد و نه می رفت. پشت لبش هنوز سبز نشده بود و بچه می زد، ولی می گفت: «شونزده سالمه.» فکر کردم حرفم را نشنیده، برای همین دوباره بلندتر گفتم: «برو لباس هات را عوض کن. تو هم مثل بقیه نمی تونی بری.» همان طور که ایستاده بود، صاف در چشمانم زل زد و گفت: «تا شب خیلی مونده. اگه تصمیمتون عوض شد، خیرم کنید.» به شب نرسیده، یکی از غواص ها تیر خورد و یک نفر باید جایگزینش می شد. وقتی او را با لباس غواصی دیدم، حسابی خنده ام گرفت: «ای ناقل! چی کار کردی که تو رو انتخاب کردن؟» همان طور با ذوقی که از چشم هایم می بارید با خنده گفت: «نذر کردم هر بار هزار تا صلوات برای امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بفرستم.»^۱

۱. فاطمه، غفاری، روزگاران ۷: خاطرات غواصان، ص ۹۰.

۳۷

نه می شنید، نه می توانست حرف بزند. در عوض نشانه گیری اش حرف نداشت، ولی موقع اذان انگار همه چیز عوض می شد. بی درنگ آرپی جی را کنار می گذاشت. همه دهانشان باز می ماند که چطور زودتر از همه خبردار می شود. بعد از مراسم خاک سپاری، بالای قبر رفیق شهیدش نشست. با انگشت، چهار خط را به هم وصل کرد. با زبان بی زبانی به همه فهماند: «اینجا قبر منه!» بعضی ها دستشان را روی دهانشان گذاشتند؛ از این کارش خنده شان گرفته بود. بعضی هم پوزخند زدند، اما او...

«یک عمر هر چه گفتم به من خندیدند. یک عمر هر چی خواستم به مردم محبت کنم، فکر کردند من آدم نیستم و مسخره ام کردند. یک عمر هر چی جدی گفتم، شوخی گرفتند. یک عمر کسی را نداشتم باهاش حرف بزنم، اما مردم! حالا که رفتم بدونید، هر روز با آقام حرف می زدم. آقا به من گفتند: "تو شهید می شی." جای قبرم رو

هم به من نشون دادند. این را هم گفتم، ولی باور نکردید.» مردم
نامه‌اش را بعد از شهادتش می‌خواندند و اشک می‌ریختند!

۳۸

انگار با امام زمان سَرو سَری داشت. این را وقتی مطمئن شدم که پر کشیدنش را با چشمانم دیدم. آن هم ظهر نیمه شعبان در طلائی. خمپاره دقیق به همان سنگری خورد که جعفر در آن بود. وقت تدفینش شگم تبدیل به یقین شد. نشان به آن نشان که از میان آن همه قبر در گلزار شهدای قم، در همان قبری دفنش کردند که پیش از این در آن خوابیده بود.

نصف شب با هم از زیارت جمکران برگشته بودیم. برنامه هر چهارشنبه‌ام با جعفر بود. راه گلزار قم را که پیش گرفتیم، جعفر بین آن همه قبریکی را انتخاب کرد. وقتی درون آن خوابید، خیلی جدی گفت: سنگ لحد رو بذار!

۳۹

وقتی حرف سیده خانم را شنیدم شگم به یقین تبدیل شد. شب قبلش خودم خواب دیده بودم، ولی گفتم خیر است. هربار که از من سراغ پسر، احمدعلی را می‌گرفتند، صورت معصومش بیشتر در گوشه ذهنم شکل می‌گرفت، ولی من خبری نداشتم که به آن‌ها بدهم. بعد از اینکه سیده خانم، مادر شهید جمال محمدشاهی، آرام کنارم نشست و خوابش را برایم تعریف کرد، شگم به یقین تبدیل شد و آرام گرفتم. احمدعلی من جایش خوب است.

«شلوغ بود؛ جایی شبیه نماز جمعه. در عمرم این همه جمعیت به صف ایستاده را یک جا ندیده بودم. در میان آن همه، صدایی بلند به گوشم خورد. امام زمان صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ تشریف آوردند تا بر پیکر یکی از شهدا نماز بخوانند. به هر سختی بود خودم را از بین آن همه جمعیت به جلورساندم. نام شهید را که گفتند، حسابی به او غبطه خوردم و آرام گرفتم: شهید احمدعلی نیری»^۱.

۱. گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی، عارفانه (خاطرات شهید احمدعلی نیری)،

۴۰

زانو به زانوی هم نشسته بودیم. گفت: «می‌خوام در مراسم تو سخنرانی کنی.» دلم لرزید. جانمان به جان هم بند بود. خبر شهادتش را که شنیدم، اشک روی محاسنم می‌غلتید. چه کنم، دست خودم نبود. رفیق گرمابه و گلستان بودیم. سرقولم با هر سختی بود ایستادم.

وسط مراسم رفیقم، یک نفر بی‌هوا شروع کرد به بلندبلند گریه کردن؛ حتی بلندتر از پدر شهید. با تعجب از بالای منبر نگاهش کردم. با آن حالش جلوی منبر آمد و شروع کرد به تعریف کردن: «من غسلم. دیشب آخر وقت به من گفتند یکی از شهدا فردا باید تشییع شود. چون پشت جبهه شهید شده، باید غسلش می‌دادم. وقتی خواستم این شهید را کفنش کنم، شخص بزرگواری وارد شد و گفت: "برو بیرون من خودم باید کفن کنم." من بدون معطلی بیرون رفتم. وسط راه با خود گفتم این کی بود و چرا مرا بیرون کرد؟ با عجله به غسلخانه

برگشتم و دیدم این شهید کفن شده و تمام فضای آنجا بوی خوش
عطر پیچیده است. از دیشب نمی دانستم رمز این جریان چی بود!
حالا که توی مراسم هستم، فهمیدم ...» با این خاطره یاد بیت
شعری افتادم که همیشه ورد زبان دوستم بود:

یا بن الزهرا
یا بیا یک نگاهی به من کن
یا به دستت مرا در کفن کن^۱

۱. معاونت پژوهش و مطالعات راهبردی مؤسسه روایت سیره شهدا، روایت مقدس:
حجت الاسلام سیدمسعود پورآقایی، ص ۹۶.

۴۱

دوربین دست فرمانده بود، بی سیم هم همین طور. حتی یک ثانیه چشم از ساحل دشمن و آب برنمی داشت. نفهمیدم چرا به یک باره همه را به هوا پرت کرد و دودستی محکم روی سرش کوبید. دوربین و بی سیم را در هوا قاپیدم. فرمانده مثل ابربهار گریه می کرد و بلندبلند می گفت: «یا صاحب الزمان بچه ها را دیدند».

غواص هایمان را برای عملیات فرستاده بودیم. نزدیک رسیدن بچه ها به ساحل، نورافکن بعضی ها روشن شد. همه، مثل مرغ سرکنده در آب پخش شدند، تا اینکه ناگهان نورافکن خاموش شد. در همان عملیات فرمانده دشمن را اسیر کردند. وقتی از ماجرای نورافکن پرسیدند. گفت: «فقط می خواستیم موتور برق را امتحان کنیم؛ همین»^۱.

۱. روزگاران ۷: خاطرات غواصان، ص ۳۱.

۴۲

شب عملیات، دل توی دلمان نبود. همه می دانستیم ارونند رودخانه به ظاهر آرام ولی خروشان است. هرچه می گفتیم: «سرطناب را بگیر. فرمانده تویی. اول ستون، فرماندها حرکت می کنن» انگار نه انگار حرف حرف خودش بود. سرطناب را گره زده بود و می گفت: «خب من هم پشت سر فرمانده مون حرکت می کنم.» وقتی آن طرف ارونند رسیدیم، تازه حالی مان شده بود چه می گوید. فهمیدیم فرمانده اصلی کی بود. به قول خودش: «فرمانده همونیه که میاد سرطناب رو می گیره، ما رو می رسونه اون طرف ارونند»^۱.

۴۳

قضیه مرگ و زندگی بود. نزدیک شروع عملیات والفجر هشت و رودخانه اروند، وحشی‌تر از آن بود که نشان می‌داد. برای اطمینان، سیم اتصال همه غواص‌ها را دانه‌به‌دانه چک کردم. دومتر سیم اضافه را که دیدم، از ترس اینکه به دست و پای غواص‌ها بیچد، خواستم با سیم چین قطعش کنم که فرمانده‌دسته روی زمین نشست و با چشمی گریان گفت: «مادرم از کودکی بهم یاد داده هر جا درمانده شدم، بگم السلام علیک یا ابی‌صالح المهدی. شما ۲۹ نفر رو با سیم به من بستی و فکر کردی من فرمانده‌ام. ولی من فرمانده‌ای دارم که همه چیز عالم است. بگذار سیم همین‌طور بماند.» طنین گرم صدایش توی گوشم موج می‌زد. تا وقتی که از بی‌سیم دوباره همان صدا را شنیدم: «ما به آن طرف آب رسیدیم و فرمانده عراقی‌ها را زنده دستگیر کردیم!»^۱

۱. مؤسسه فرهنگی قدر ولایت، خاطرات ناب ۱، ص ۲۴.

۴۴

حتی تصورش هم موهای تنش را سیخ می‌کرد، ولی داشت جدی جدی یخ می‌زد. همه فکری کرده بود، جز این شکلی رفتن. قرار بود تیر و ترکش بخورد. اصلاً کنارش بمب منفجر شود، ولی در سردخانه یخ نزنند. «آقا جان! دستم به دامنتم. آخه این‌ها چرا نمی‌فهمند من هنوز زنده‌ام. یا امام زمان!».

باقی دکتراها گیج شده بودند که چطور این اتفاق افتاده! سرم را پایین انداخته بودم، ولی از نگاهشان فهمیدم که چه فکری می‌کنند. «یعنی این قدر گشکی معاینه‌اش کردی که نزدیک بود بنده خدا زنده زنده یخ بزنه؟!» اما مطمئن بودم قبل از دادن مجوز انتقال پیکر به سردخانه، ضربان و نبضی نداشت. فقط یک معجزه بود که دوباره برگردد!

۴۵

زیر دست پرستار زده بود. هر چه در سینی قرار داشت، پخش زمین شد. بیشتر از پرستار، خودش کلافه بود. وقتی یادش می‌آمد دیگر رنگ جبهه را بعد از آن ترکش لعنتی نمی‌بیند، به هم می‌ریخت. باندِ روی چشم‌هایش خیسِ خیس می‌شد. هر چه در گوشش می‌خواندند با اشک ریختن قرار نیست جایی را ببینی، به خرجش نمی‌رفت. طاقتش که طاق شد، لبش آرام تکان خورد. با دل شکسته شروع به حرف زدن کرد. در دل با آخرین امیدش حرف زد و اشک ریخت.

حتماً دوباره پرستار است. بیچاره را هم کفری کردم.

- سلام آقامهدی چطوری؟

- با من چه کار داری؟ ولم کن. راحتم بذار.

- آقامهدی! شما با ما کاری داشتی! مگر بینایی چشمت را

نمی‌خواستی؟!

□ سربندهای یامهدی عقلاً المسمال ۶۱ □

از آن به بعد به هر جا نگاه می‌کرد، گرمای دستی را که به صورتش کشیده شده بود، حس می‌کرد.^۱

۱. گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی، وصال، شهید مهدی فضل‌خدا، ص ۱۰۴.

۴۶

هرکس که می‌شنید از بین شهدای معراج، زنده پیدایم کرده‌اند، باورش نمی‌شد. وقتی پلک زده بودم، یکی از بچه‌های معراج دیده بود. در بیمارستان، هنوز خودم به زنده ماندنم شک داشتم که دیدم آقای بلندبالایی بالای سرم آمد. تار می‌دیدمش. پرسید: «در کدام عملیات به این حال افتادی؟!» نفسم بالا نمی‌آمد. همه نیروی نداشته‌ام را در حنجره‌ام جمع کردم و گفتم: «کربلای پنج.» دوباره پرسید: «کجا؟» به زور گفتم: «پشت نیزار.» دستی کشید روی صورتم و گفت: «به حق مادرم زهرا عَلَيْهَا السَّلَام، خدا شفایت بدهد!».

فکر می‌کردم خواب‌نما شده‌ام. وقتی فهمیدم آن مرد بلندبالا سید است، که مادرم هم تعریف کرد: «دیدم سیدی آمد توی راهرو، یک راست رفت سمت اتاقی که تو در آن بودی. چند دقیقه نگذشته بود که آمد بیرون. توی دلم گفتم خدایا! یعنی پسرم شفا پیدا می‌کنه؟!».

۴۷

فقط خدا خدا می‌کردم که زنده بماند، حرف زدن و حرکت کردنش پیشکش. برایم دنیا بدون او، یعنی هیچ. دکتر که حرف می‌زد فقط اشک می‌ریختم و با خدا حرف می‌زدم. «با این مدتی که توی سردخانه بوده و تیری که به مغزش آسیب زده، امیدی به حرکت کردنش نداشته باشید. حرف زدنش هم چهارپنج سالی طول می‌کشد».

نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم. وقتی با زبان و صدای خودش همه ماجرا را برایم تعریف کرد، خنده و گریه‌ام با هم قاطی شد. گمان می‌کردم دیگر هیچ وقت صدایش رانمی‌شنوم، چه برسد به مداحی کردنش. خودش هم باورش نمی‌شد. روبه‌رویم نشسته بود، تعریف می‌کرد و اشک می‌ریخت: «فکر کردم یعنی صدای حسین حسین توی گلویم خشکیده؟ توی دلم دعای فرج خواندم. توی سکوت خودم، یک نفر گفت می‌خوای حرف بزنی؟! خب حرف بزنی. کی جلوت رو گرفته؟ حرف بزنی!».

۴۸

برای من که از دیوار راست بالا می‌رفتم و یک دقیقه روی زمین بند نمی‌شدم، سه ماه و نیم، یعنی یک عمر. سه ماه و نیم از مجروحیتیم در منطقه دربندیخان می‌گذشت، ولی نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم. بدجور به هم ریخته بودم. دلم برای جبهه پرمی‌زد. یک شب طاقتم طاق شد. اشک ریختم و امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف را به مادرش قسم دادم. چشم که باز کردم، صورتم مثل شوره‌زار شده بود. نگاهی به عصای گوشه اتاق کردم که مانند من روی زمین دَم‌رافتاده بود. دستم را دراز کردم که آن‌ها را بردارم. باورم نشد. پاهایی که تا چند لحظه پیش، وبال گردنم بودند، همراهی‌ام کردند. مثل ابربهار، اشک شوق ریختم و به پاهایی که رویشان ایستاده بودم، نگاه کردم.^۱

۴۹

دردی شدید از کمر به پایین طاقتش را طاق کرد. دلش نمی خواست آن وقت شب، دوباره بچه ها را به خاطر دست به آب رفتن زابه راه کند. همه کارهایش گردن چهار نفر از رفقاییش افتاده بود. دست خودش نبود، وگرنه هیچ وقت دوست نداشت همه گرفتارش شوند. هر کاری می خواست بکند، باید کمکش می کردند. از هواخوری در محوطه استراحتگاه گرفته تا کوچک ترین و ساده ترین کار. بعضی ها با گلوله کالیبر ۵۰ پاهایش را ناقص کردند. دستش را که از همه جا کوتاه دید، شروع به حرف زدن کرد. چشم هایش حسابی بارانی شدند. از ته دلش امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف را صدا زد. ناگهان احساس کرد کسی بالای سرش ایستاده است. چشمش را باز نکرد. حسابی ترسیده بود. دستش را گرفت و بدون هیچ احساس درد، روی دو پایش ایستاد.

رئیس بیمارستان بغداد، جراح هم بود. وقتی عکس تازه اش را دید،

از ماجرا سردر نیاورد تا آن را کنار عکس قبلی گذاشت. جوری با تعجب نگاهشان کرد که اگر کسی او را می‌دید، تصور می‌کرد هر لحظه ممکن است دو جسم سفید و سخت روی سرش سبز شود! پرسید: «ماجرا را تعریف کن؟» همه چیز را که شنید، دستی به گوشه چشمش کشید و گفت: «به خدا! هیچ‌چیز و هیچ‌کس مثل امام زمان عَلَيْهِ السَّلَام نمی‌توانست تو را شفا دهد.» تازه آن پزشک از اهل سنت بود.^۱

۱. گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی، وصال، خاطرات یکی از آزادگان سرافراز،

۵۰

وقتی ماجرا را شنیدیم یک «دمت گرم!» تحویل محسن وزوایی دادیم. گرفتن سیصد تا اسیر بعثی، آن هم با شش نفر نیرو، دمش گرم و ای‌والله هم داشت. توی آن اوضاع بگیر و ببند، روی ارتفاعات ۱۰۵۰ متری بازی دراز گل کاشتند.

هرکس را جلو می‌فرستادیم قبول نمی‌کرد. زبانش را نمی‌فهمیدیم. آخر سربیک نفر پیدا شد تا حرفش را ترجمه کند. اوضاعی درست کرده بود. فرمانده اسرا بود و خودش را به زمین و زمان زد: «می‌خواهم فرمانده‌تان را ببینم.» مشکوک می‌زد. یکی دیگر را فرستادیم. جدی و محکم سرش را به دو طرف تکان داد: «نه این فرمانده شما نیست!» داشتیم بیشتر مشکوک می‌شدیم. پرسیدیم: «مگر تو فرمانده ما را دیده‌ای؟!» بدون معطلی سرش را به تأیید تکان داد: «وقت حمله شما، سوار اسب بود. هر چه به سمتش شلیک کردیم، انگار نه انگار.» فرمانده‌مان محسن وزوایی بود. وقتی حرف‌ها را شنید،

پاهایش شل شد و بی اختیار روی زمین افتاد. مانند ابر بهار اشک ریخت.

بنی صدر در جواب حرف وزوایی و ماجرای عنایت اهل بیت علیهم السلام به عملیات بازی دراز، در روزنامه انقلاب نوشت: «این پاسدارها برای تضعیف من، این حرف‌ها را می‌زنند... اگر اسب سفید در کار است، چرا به جنوب نیامده و به غرب رفته؟!» آیت الله بهشتی هم بهترین جواب را به او داده بود: «خانقاه عارفان، بازی دراز است.»^۱

۱. همان، شهید محسن وزوایی، ص ۸۶-۸۸.

۵۱

همه در پادگان وقتی نامش را می شنیدند، موبه تنشان سیخ می شد. یک «علی تجلایی» بود و آموزشی پادگان سیدالشهداء آذربایجان. در آموزشی رُس همه را می کشید، این قدر که در طول عملیات کم نیاورند. بهترین ها را تحویل می داد؛ ورزیده و کاربلد.

وقت اعزام نیرو، خودش را به زمین و زمان زد، اما با رفتنش موافقت نکردند. کسی بهتر از او نبود که در پادگان آموزش دهد. راست رفت، نپذیرفتند آزاد به جبهه برود. چپ رفت، نپذیرفتند. فرمانده رسمی سپاه بود. گفتند اگر فرماندهی نیروها را می پذیری، مانعی نیست. نرفت! نمی خواست بار مسئولیت روی دوشش باشد. دلش پر می کشید تا در عملیات فتح المبین شرکت کند. اشک روی صورتش سُرخورد. حیران مانده بود. نشست و شروع به خواندن دعای توسل کرد. بعد هم دعای فرج را خواند و خوابید.

عرق از روی پیشانی اش سرازیر شد. از شدت شوق و تعجب دهانش

خشک شده بود. در چشم‌های پُرسانِ همسرش خیره شد؛ یعنی تمام خوابی که دیده را باید بازگو کند. «توی راه بودیم. یک دسته از بچه‌های پادگان کنارم نشسته بودند. داشتیم می‌رفتیم عملیات، اما من بدون برگه مأموریت بودم. ناامید برگشتم. توی راه یک عده اسب‌سوار نزدیکم شدند. هیبت یکی از آنها من را گرفت. پاهایم سست شد. کاغذی داد دستم. حکم مأموریت نیروها بود. یاد تو سلم افتادم. تا سرم را بلند کردم، رفته بودند»^۱.

۱. همان، شهید علی تجلایی، ص ۱۴۱-۱۴۳.

۵۲

کم کم بین دوستانش جا افتاده بود که به جای مهدی صبوری، او را «شجاع الدین» صدا بزنند. از بس که سرنترسی داشت، ساواکِ فردوس را ذله کرده بود. بعد از انقلاب و شروع جنگ، او را به تپه الله اکبر فرستادند. باید منطقه را شناسایی می کرد. بعد از ۲۴ ساعت کوه پیمایی، رمقی برایشان نمانده و قمقمه آبشان پراز خالی بود. هر جا را می کنند دریغ از یک قطره آب. به آن ها گفته بودند هر جایی که یک مشت خاک بردارید، از دل زمین آب می جوشد. گونی گونی خاک را کردند، ولی دریغ از حتی یک قطره. همه گروه از پا افتاد. مانده بود چه کند! باید برمی گشتند، ولی رمقی نداشتند. پشت یک تخته سنگ رفت و دستش را بالا برد: «امام زمان! دوستانت تشنن. به داد ما برس.» مدام این جمله را می گفت و اشک می ریخت. دوستانش صدایش را شنیدند: «آقا مهدی! آب پیدا شد؟!» از خجالت، مثل آب رفت توی زمین. جوابی نداشت. همان طور که سرش پایین بود، ناگهان شروع به کندن نقطه ای کرد. کمی نمناک

□ ۷۲ سربندهای یامهدی عَلَيْهِ السَّلَام □

بود؛ به همین خاطر باقی هم دست به پیل شدند. هنوز خیلی از خاک را برنداشته بودند که آب از زمین جوشید، اشک‌های مهدی هم همان طور!

۵۳

سرِ نترسی داشت. به حدی که توی منطقه هر جا شرایط سخت تر بود، سر و کله اش پیدا می شد. همه از کارهایش انگشت به دهان می شدند. یکی از رزمنده ها پاپیچش شد: «از کجا این همه انرژی داری؟» تا نگفت رهایش نکرد. بعد از آن همه اصرار، سفره دلش را باز کرد. زمان مجروحیتیم که بستری بودم، یک شب به محضر امام زمان عجل الله فرجه رسیدم، از حضرت پرسیدم: «راه کربلا باز می شه؟ آقا جان! من کربلا می رم؟» آقا جواب دادند: «راه کربلا باز خواهد شد و خیلی ها به کربلا می روند.» از لحن کلام آقا فهمیدم من به دیدار کربلا نمی رسم و شهید خواهم شد. حالا هم برادر جان! وقتی می دانم شهید می شوم، از چه چیزی ترس داشته باشم؟^۱

۱. رؤیا، حسینی، کاش با تو بودم: شهید گل محمد غزنوی، ص ۸۵.

۵۴

به اتاق ما آمده بود و برای نامه تربیت‌بدنی سپاه ساری امضا می‌گرفت. غریبه بود. نمی‌شناختمش. بعد از یک ساعتی که از اتاق خارج شدم، دیدم جلواتاقِ علمدار ایستاده و مدام سرک می‌کشد. مشکوک به نظر می‌رسید. جلوتر رفتم. تا دستم را گذاشتم روی شانهاش، هول شدنش را حس کردم. در چشمان مضطربش زل زدم: «مشکلی پیش اومده؟» در حالی که جا خورده بود گفت: «نه.» با همان حال به داخل اتاق اشاره کرد: «شما این آقا را می‌شناسی؟! اسمشون چیه؟!» مشکوک‌تر شدم. دستش را گرفتم و تا همه ماجرا را نگفت رها نکردم.

دیشب در عالم خواب، جمعیت بسیاری را دیدم که مانند رزمندگان زمان جنگ در حال حرکت بودند. همه لباس‌هایی زیبا به تن داشتند. چهره‌هایشان نورانی بود. همه در کنار هم انگار رژه می‌رفتند. پشت سر آن گروه، افراد دیگری هم بودند که جایگاه و مقامشان

بسیار بالاتر بود. آن‌ها به صورتشان نقاب داشتند. گویا آن‌ها فرمانده یا مسئول بقیه بودند. از صحبت‌های شخصی که در کنارم بود، فهمیدم این‌ها یاران امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف هستند. با تعجب سراغ یکی از آن سربازان خاص آقا رفتم که نقاب داشت. وقتی نقاب را کنار زد، چهره‌اش معلوم شد. حالا که این آقا را دیدم، یاد آن خواب افتادم. انگشت اشاره‌اش به سمت سیدمجتبی علمدار بود.^۱

۱. گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی، علمدار (خاطرات و زندگی‌نامه شهید سیدمجتبی علمدار)، ص ۱۴۷-۱۴۹.

۵۵

به هرکس که چشم به راه نورسیده‌اش بود، این سفارش را حتماً می‌کرد. به ما هم که عمرش قد نداد فرزندان را ببیند، اما یک‌پا ایستاد که فراموشت نشود: «کلمه آقا جان رو حتماً بهش یاد بده.» خیلی‌ها فکر می‌کردند منظورش امام خمینی است، ولی او با لفظ «آقا جان» امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف را صدا می‌زد. بعدش هم با برقی که توی چشمانش بود ادامه داد: «هم از نظر لفظ ساده است، هم به اون منظوری که شما یادش می‌دید می‌رسید، کلمه بزرگ و با عظمتیه.» فقط نگاهش می‌کردم. دهانم بسته می‌شد وقتی این حرفش را می‌شنیدم. حواسش به همه چیز بود.^۱

۱. سیره شهدای دفاع مقدس، ج ۷، شهید ابراهیم امیرعباسی، ص ۲۰۶.

۵۶

سرش را به پنجره اتاق بیمارستان چسبانده بود و زیر لب دعا می خواند. قطره های اشک، دانه دانه از گونه هایش سرازیر شد و روی لباس سفیدش ریخت. یک هفته ای بود که دلش می خواست به جبهه برگردد، ولی پول کافی نداشت. تا اینکه سید بلندبالایی وارد اتاق شد و بعد از سلام و احوالپرسی از همه بیمارها، مقابل تخت مصطفی ایستاد و مفاتیح را دستش داد. بعد سرش را نزدیک گوشش برد و آرام گفت: «تا اهواز کفایت می کنه».

سراز پا نمی شناخت. با همان اسکناس های تان شده لای مفاتیح تا اهواز رسید. باقی راه را با خودروهای عبوری صلواتی رفت تا به خط رسید.^۱

۱. یادگاران ۸، شهید مصطفی ردانی پور، ص ۶۶.

۵۷

توی همه کارهای پشتیبانی پیش قدم بود، از جارو زدن و مرتب کردن سنگرها تا پذیرایی از بچه‌ها با چای و سیب زمینی پخته؛ بعد از غواصی.

نصفه شبی مچش را گرفتم. باز چشم همه را دور دیده بود. داشت همه پوتین‌ها را تنهایی واکس می زد. گفتم: «چرا نمی گذاری بچه‌ها به نوبت کار کنند؟ تا نگی چرا این کارها را می کنی ولت نمی کنم؟» کمی من من کرد و سرش را پایین انداخت: «می خوام گرد و غبار پای یاران امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بر سر و روی من بشیند.» حرفش را که شنیدم، دلم به حال خودم سوخت.^۱

۱. مؤسسه فرهنگی قدر ولایت، خاطرات ناب ۳: شهید مجید صادقی، ص ۹۹.

۵۸

جزء نیروهای خوب حاج آقا میثمی در جبهه بود. کسی هم نمی‌توانست جایش را پر کند. کار به جایی رسید که حاج آقا میثمی یک‌راست به خودش گفت: «اجازه نمی‌دم بری»، ولی خانواده‌اش پایشان را در یک کفش کرده بودند که باید به شهر خودمان برگردیم. قضیه جدی جدی بود. تا اینکه همان آدم، یک صبح، خندان از راه رسید و به حاج آقا گفت: «دیگه نمی‌ریم.» شادی و تعجب در سخنانش موج می‌زد: «حالا که من راضی شدم برگردیم، خانم ساز مخالف می‌زنه؛ حتی اصرار می‌کنه که بمونیم. در عالم خواب سیدی به او تشرزده که: چرا نمی‌گذاری همسرت به کارش برسه؟» حاج آقا میثمی به امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف متوسل شده بود تا نظر نیرویش برگردد. بعد از آن، به هرکس که ساز رفتن را کوک می‌کرد، به شوخی می‌گفتند: «کاری نکن که خانمت خواب‌نما بشه»^۱.

۱. یادگاران ۵، شهید عبدالله میثمی، ص ۳۹.

۵۹

پزشکان حتی ذره‌ای هم شک نداشتند که پایش باید هر چه زودتر قطع شود، اما خودش پایش را در یک کفش کرده بود که باید هر جوری شده به مشهد برویم. بدون عصا قدم از قدم نمی‌توانست بردارد، ولی انگار نه انگار که حالش روبه‌راه نبود. این قدر در طول راه سربه‌سرمان گذاشت و شوخی کرد که اگر کسی پایش را نمی‌دید، فکر می‌کرد از همه سالم‌تر است. عصب پایش قطع شده بود. مدام باید مراقبش می‌بودیم. وقت اذان در حرم، علی دیگر آن علی قبلی نبود. یکی از نمازها را که خواندیم، نگذاشت دومی را بخوانیم. گفت اول سمت ضریح برویم. با چشمان گردشده گفتیم: «بی خیال علی! جمعیت رو ببین. با این دو تا عصا، اصلاً فکرش رو نکن!» هنوز حرفم تمام نشده بود که خودش جلوتر از ما به سمت ضریح حرکت کرد. مات و مبهوت پشت سرش راه افتادیم. نزدیک ضریح به اندازه دو سه نفر راه باز شد. انگار کسی مردم را کنار می‌زد. دیگر این یکی را باورمان نشد. علی عصا را انداخت و با همان پای بدون حس و

□ سربندهای یامهدی عجل الله تعالی فرجه الشریک ۸۱ □

عصب به طرف ضریح دوید. بعد از آن فقط صدای «یا مهدی» بین
جمعیت موج زد.^۱

۱. بیا مشهد، زندگی نامه و خاطرات روحانی شهید علی سیفی، ص ۴۳-۴۴.

۶۰

هریار که برای شناسایی می‌رفتیم، انگار به در بسته می‌خوردیم و دست‌ازپادرازتر به عقب برمی‌گشتیم. از دم‌دمای غروب تا کله سحر از هر طرف که راه گروه را کج می‌کردم، به میدان مین و مانع‌های مختلف برمی‌خوردیم. مسئول گروه شناسایی بودم و باید گزارش پیشرفت کار را دست فرمانده می‌دادم. دلم را به دریا زدم. گفتم: «نمی‌شه، به پیر، به پیغمبر نمی‌شه.» حتی نگاهش هم به من برخورد نکرد، چه برسد به جواب دادن. از ناراحتی سرخ شده بود. مِن مِّنْ كِنَانٍ داشتم بهانه می‌آوردم که شروع کرد به فریاد زدن: «مگه ما امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف نداریم؟» این را با همه وجودش گفت: «پاشو همین الان بریم.» مات و مبهوت گفتم: «الان؟! توی تاریکی شب نشد، حالا توی روز روشن؟!» حرفش یکی بود. با هم رفتیم و شد.^۱

۶۱

شب عملیات بود. جوری فریاد می زد که اگر دشمن هم صدایش را می شنید، دلش می لرزید: «امشب، شب تولدِ صدامه. عدنان خیرالله گفته: به چادر زنان بغداد قسم! ظرف ۴۸ ساعت آینده، فاو را از ایرانی ها پس می گیریم.» برای دشمن رجز می خواند: «بسیجیا! شیرینی تولد صدام را شما باید زودتر بهش بدید. عدنان خیرالله می خواد خوش رقصی کنه، اما شما برای آبروی امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف می جنگید...»

با حرف هایش دل نیروها محکم شد. همان شب هم خط کارخانه نمک، گنج جاده فاو-بصره شکسته شد. اسم اون عملیات هم شد: عملیات صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف ۱.

۶۲

بالگرد تا اوج گرفت، هُرم داغ گلوله‌ای از کنار گوشم، در چشم به هم زدنی رد شد. دومین گلوله که رد شد، فهمیدم نه راه پس داریم نه راه پیش. ته دره بودیم و از یال کوه به سمتان شلیک می‌شد. پاوه را چمران سرپا نگه داشته بود، ولی ضدانقلاب آرام ننشست و روستاهای اطراف را به تاراج برد. امام که حکم کرد غائله کردستان بخوابد، همه مردم به جنب و جوش افتادند. یک دسته ۵۲ نفره از اصفهانی‌ها را هم ضدانقلاب شهید کرد. قبل از اعزام نیرو، دوباره برای شناسایی با یک سروان ارتشی، دو سپاهی به همراه یک پیش‌مرگ گرد و مقداری مهمات آمدیم. هر چه می‌گذشت، بیشتر زیر رگبار بودیم. یک نفر باید باقی را فرماندهی می‌کرد؛ وگرنه همه در جا شهید می‌شدیم. در میان آن جهنم تیر و آتش، آرام و محکم گفتم: «برادرها! توجه کنید. من سروان صیاد هستم. دوره‌های تکاوری و چتربازی دیده‌ام. بنابراین، از این به بعد فرمانده شما هستم. اگر می‌خواهید نجات پیدا کنید، هر چه می‌گویم موبه‌مو گوش کنید.

ما جایی را بلد نیستیم، باید برویم دور تپه سنگر بگیریم و آماده درگیری باشیم.» تا این را گفتم در دلم با دعای فرج، توسل خاصی به امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف کردم. در چشم به هم زدنی از تمام دوره‌های نظری یک طرح عملی برای نجاتمان ریختم. تا صبح نشده از آن دره خارج شدیم و به نزدیکی‌های سردشت رسیدیم. خودم هم باورم نمی‌شد که چطور از آن مهلکه جان سالم به در بردیم.^۱

۱. به نقل از شهید صیاد شیرازی (www.mashregnews.ir) تاریخ انتشار: (۹۴/۷/۱۱).

۶۳

به احترام ریش سفیدم، برایم توی کمپرسی جا باز کردند تا بنشینم. جبهه غرب، مسائل امنیتی خاصی داشت. به همین خاطر نفس‌ها توی سینه حبس شده بود. زمزمه لو رفتن عملیات والفجر چهار گوش به گوش می‌پیچید. دلشوره عجیبی به جانم افتاده بود. شروع به خواندن دعای فرج کردم.

بسیجی به سمتم آمد و خواست کنارم بنشیند. تکانی خوردم تا برایش جا باز کنم. تا نشست کف کمپرسی، سرش را گذاشت روی پاهایم. زمزمه‌ام را که شنید، گفت: «می‌شه بلندتر بخونید؟» تا دعا تمام شد، از حرف او به خودم آمدم: «برادر! شما فکر کرده‌اید ما بی‌صاحبیم؟! به خدا! ما صاحب داریم، آقا داریم.» هاج و واج مانده بودم از کجا متوجه اضطرابم شده.

صدای گشتی‌های دشمن از آن طرف رودخانه میخ‌کوبمان کرد. حدسمان داشت تبدیل به یقین می‌شد. بچه‌های تخریب هنوز

نتوانسته بودند معبر را بازکنند. راه برگشتی نبود. مسافتی را که طی کردیم، از آسمان و زمین آتش روی سرمان بارید. همه زمین گیر شدیم. یاد صحبت آن بسیجی افتادم: «ما صاحب داریم، آقا داریم.» اشک امانم نمی داد، کمی جلوتر لابه لای درخت ها معبری پیدا کردم. از خوش حالی فریاد زدم: «معبر پیدا شد.» دشمن را دور زدیم و «تپه سه درختی» فتح شد.^۱

۱. خاطرات ناب ۱: شهید حسین کلباسی، ص ۹۸.

۶۴

یک هفته بیشتر به ما مهلت ندادند. خودمان را به زمین و زمان زدیم تا قرارگاه اجازه تفحص داد. منافق‌ها، میدان مین و ... دست به دست هم داده بودند تا در منطقه ناامنی به وجود آید. روز پایانی تفحص با روز نیمه شعبان هم‌زمان شد. نیت کردیم به اسم صاحبِ همان روز، کار را گره بزنیم، اما هر چه گشتیم، کمتر ردی از شهدا پیدا کردیم. اشک در گوشه چشمان جا خوش کرده بود. خورشید هم آن روز زودتر خیال غروب کردن داشت. با دلی شکسته زیر لب زمزمه می‌کردیم: «یا صاحب زمان! یعنی می‌شه بی نتیجه برگردیم؟!»
چاره‌ای نبود. باید برمی‌گشتیم.

با حسرت سرگرم جمع کردن یادگاری و تبرک شدیم. یکی مُشتی خاک برداشت و دیگری تکه سیمی خاردار. هنگامی که چشم چرخاندم، چند شاخه گل شقایق، کنار هم در دست باد تاب می‌خوردند. همیشه شقایق‌ها را تنها دیده بودم، ولی آنجا چند شاخه کنار هم روییده بودند. برای اینکه دست خالی نباشم، به

سراغشان رفتم. یک قوطی خالی کنسرو، لابه‌لای وسایلم پیدا کردم و آن‌ها را از ریشه در آوردم تا تر و تازه بمانند. چشمانم از تعجب و خوش حالی گرد شد. باورم نمی‌شد. شقایق‌ها روی پیشانی جمجمه شهیدی روییده بودند؛ درست روی سجده‌گاهش. «یا مهدی» گفتن‌هایم از زمزمه به فریاد تبدیل شد. همه با عجله بالای سرم جمع شدند. پلاکش را که دیدیم از خوش حالی بال درآوردیم. از قرارگاه استعلام کردیم. «شهید مهدی منتظر قائم» از لشکر امام حسین علیه السلام. اشک و خنده‌هایمان از این عیدی قاطی شده بود.^۱

۱. رضا، مصطفوی، نشانه: خاطرات تفحص شهدا، ص ۶.

۶۵

نزدیک سنگرهای دشمن و میدان مین، خودم را وسط حوضچه‌ای از خون حس کردم. این قدر خون از بدنم رفته بود که حتی بعضی‌ها هم فکر کردند از نفس افتاده‌ام. به خاطر همین یک گلوله هم خرجم نکردند. با اینکه رمقی نداشتم، ولی ذکر «یا مهدی ادرکنی» از لبم نیفتاد تا اینکه یک لحظه درد از وجودم پرکشید. وقتی به خود آمدم که داشتم حرکت داده می‌شدم. همه توانم را در چشمانم جمع کردم. باورم نمی‌شد. آن جوان خوش‌چهره وسط آن میدان مین چطور پیدایش شد؟! انگار که خواب می‌دیدم، تا اینکه صدایش در گوشم مانند نسیم عبور کرد، آرام و دل‌نواز: «کسی می‌آید و تو را نجات می‌دهد. او دوست ماست».

- چی شده ابراهیم؟ چرا تو فکری؟

- در حین شناسایی، خودم دیدم «ماشاءالله» وسط میدان مین افتاد، نزدیک سنگر بعضی‌ها، اما وقتی سراغش رفتم آنجا

نبود. کمی عقب‌تر پیدایش کردم، در مکانی امن و دور از دید
دشمن! انگار منتظر من نشسته بود تا برای نجاتش از راه
برسم!

۶۶

با مظلومیت تمام میان آتش خمپاره‌های عراقی روی تپه‌ای افتاده و در خونش شناور بود. می‌خواستیم با هر ترفندی که شده، او را از میدان آتش دور کنیم، ولی نمی‌شد. چهار ستون بدنش زخمی بود. هنگامی که صدای ناله‌اش با صدای سوت خمپاره‌ها در هم آمیخت گفتم: «امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف را صدا بزن تا برگردیم.» وقت برگشت طنابی برای جابه‌جایی‌اش آوردیم، ولی اثری از او نبود. آن قدر گشتیم تا او را پشت تپه و در جایی امن پیدا کردیم. تعجبمان هنگامی بیشتر شد که غیر از ما کسی آنجا نبود!

۶۷

وقتی که روی سنگ قبر شهدا دست می گذاشت، نمی دانستم از دست کارهایش بخندم یا گریه کنم. هرچه عز و جز می کردم بیهوده بود. خیلی برایش روضه خواندم تا از خر شیطان پیاده شود: «این رسمش نیست. شهدا احترام دارند. مثل آدم فاتحه‌ات را بخوان برو. این همه خنده نداره.» انگار می خواست لجم را درآورد و می خندید. می گفت: «من با شهدا رودربایستی ندارم که...».

حتی رفتنش هم با خنده بود. گلوله که روی صورتش نقش بست با لبخند «یا مهدی» گفت و پرکشید. وقتی که یاد حرف‌هایش در شب عملیات خیر افتادم، دلم می خواست از ته دل ضجه بزنم. با اشک می گفت: «ببین، من این دفعه شهید می شم. مدیونی اگه اومدی سر قبرم، همون کارهایی که من سر قبر شهدا می کردم نکنی. قشنگ عینهبچه آدم میای، می خندی و با دست می کوبی روی سنگ قبر.

□ ۹۴. سربندهای یامهدی عَلَيْهِ السَّلَام □

قشنگ باهام حرف می‌زنی. لب‌ات پُر خنده باشه‌ها»^۱.

۱. کورش، علیانی، روزگاران ۱: شناسایی، ص ۵۶.

۶۸

دلم نمی‌آمد به صورتش نگاه کنم؛ بدجوری جزغاله شده بود. هنگامی که بدنش را از آتش بیرون کشیدیم، چیزی از صورتش باقی نمانده بود. با این حال مدام لبش به هم می‌خورد؛ انگار چیزی زمزمه می‌کرد. نمی‌فهمیدیم چه می‌گفت. صدایی نداشت که بفهمیم، تا اینکه مصطفی از راه رسید. کنارش زانو زد، سرش را نزدیک لبش برد و حرف‌هایی رد و بدل شد. مصطفی هم تاب نیاورد و اشک‌هایش جاری شد. با آن صورت کباب‌شده و چشم‌های نیمه‌بازش، گویی التماس می‌کرد. می‌گفت: «من رو همین جوری دفن کنید. دلم می‌خواد همین جوری خدمت امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف برسم»^۱.

۱. یادگاران ۸، شهید مصطفی ردانی‌پور، ص ۶۷.

۶۹

عملیات کربلای پنج بود. کل دسته در تله دشمن افتاده بودند. صدایش که آمد، همه فهمیدیم کیست. همیشه نوربالا می زد. پشت بی سیم داشت وصیت می کرد: «دیگر من رو نمی بینید، همه رفتند، من هم خواهم رفت، اما وقتی جسد من را برگردانند، آن را دفن نکنید، اول سری به جماران بزنید و از خاک کف پای نایب امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف روی جسدم بریزید.» او حرف می زد و ما مثل ابربهار گریه می کردیم!

۷۰

با آن هیكل نحیفش به جبهه آمده بود. از ریش سفید و خط‌های صورتش می‌شد حدس زد چند ساله است. بالای سرش که رسیدم، به سختی نفس می‌کشید. سن بالایش به جای خود، چند ترکش همه رمقش را گرفته بود. کلی خون از دست داده بود. تانشستم بالای سرش پرسیدم: «می‌خواهی جابه‌جات کنم؟» با سرش جواب تأیید داد. باز پرسیدم: «رویه قبله‌ات کنم؟» شادی دوید توی صورتش و سخت جواب داد: «آره» لکنت زبان هم داشت. در آن اوضاع نمی‌دانستم قبله کدام طرف است. با هر سختی قبله را پیدا کردم. فکر کردم تمام کرده. تا او را چرخاندم، حالش تغییر کرد و صورتش باز باز شد. خوش حالی لابه‌لای خط‌های صورتش دوید. با تقلاد دستش را تکان می‌داد. منظورش را فهمیدم. وقتی سنگینی دستش را روی سینه‌اش حس کرد، آرام شد. اشک از گوشه چشمانم سر خورد. تالبش را باز کرد گفت: «یا...» دیگر صدایی نشنیدم. دوباره و دوباره گفت: «یا...» و بعد صدایش خاموش شد. نفهمیدم چه ذکری رامی گفت، ولی خوش حالی توی صورتش موج می‌زد!

۷۱

هرچه اصرار کردیم قبول نکرد همراه ما به تهران بیاید. گفت: «بیایم به امام چه بگوییم؟!» بی او رفتیم. تا برگشتیم، سراغش را گرفتیم. مین و مین کردند. اول گفتند: «برادر بقایی شهید شده.» دلمان هُری ریخت. بقایی بی او جایی نمی رفت. به جای جواب درست و حسابی، با نگاه با هم حرف زدند. آخر سر گفتند: «فکر می کنیم برادر باقری هم...» دنیا روی سرم آوار شد. انگار پاهایم تحمل وزم را نداشت. آقارحیم و آقامحسن هم حال خوشی نداشتند. باقری برایمان یعنی تمام اطلاعات عملیات جنگ. گفتند: «بقایی در جا شهید شد، ولی باقری تا رساندنش عقب، ذکر "یا مهدی" از لبش نیفتاد.» این ها را که شنیدیم اشک از چشمان می جوشید. دست خودمانم نبود!

۷۲

کار بدجوری گره خورده بود. غیر از ما دونفر، همه شهید شده بودند. در کانالی محاصره شده بودیم که از همه طرف بعضی‌ها به ما دید داشتند. باران گلوله بود که روی سرمان می‌بارید و خیال تمام شدن هم نداشت. دیگر رمقی برایمان باقی نمانده بود. هرچه می‌گذشت حلقه محاصره تنگ و تنگ‌تر می‌شد. هر طوری بود دونفره باید دوام می‌آوردیم که دوستم بی‌حال گفت: «چشم‌هام تاری می‌بینه. نمی‌تونم درست هدف بگیرم.» فشار بی‌خوابی و گرسنگی بود. من هم حالی بهتر از او نداشتم. برای اینکه راحت‌تر تیراندازی کنم، کف کانال خوابیدم و او خشاب‌ها را پر می‌کرد. بعد از پنجمین خشاب، دیگر چیزی بالا نیامد. توی آن گیر و دار، سرم را به طرفش چرخاندم. گلوله به سینه‌اش خورده و لباسش سرخ سرخ شده بود. تا دید نگاهش می‌کنم، بی‌رمق‌تر از دفعه قبلی گفت: «اگه سالم برگشتی، سلام من رو به امام برسون.» بعد سرش را چرخاند سمت دیگر. فکر کردم شهید شده. قبل از اشهد گفتنش، شنیدم که گفت: «اومدم جبهه که

□ ۱۰۰ سربندهای یامهدی عَلَيْهِ السَّلَام □

شما رو ببینم. فقط شما رو... کجا یید؟»^۱

۷۳

مانده بودم چه کنم؟! نه نای رفتن داشتم، نه جرئت ماندن. باید به هر روش ممکن او را با خودم به عقب می بردم. دم به دم صدای هلهله بعضی ها در دشت نزدیک و نزدیک تر می شد. وقتی بالای سرش رسیدم، حال مساعدی نداشت و لب هایش مدام تکان می خورد. فکر کردم هذیان می گوید. هنوز پشت لبش هم سبز نشده بود. خون از پهلو و شکمش مانند فواره می جوشید. همه امعا و احشایش پخش زمین بود. با پشت دست اشک های گوشه چشمم را پاک کردم و به زحمت بغضم را قورت دادم. زمانی برایش باقی نمانده بود. صورتم را نزدیک صورتش بردم تا به او روحیه بدهم. هنوز سرش را از سینه خاک برنداشته بودم که ناله جانگدازش جگرم را آتش زد. با اینکه ماتم برده بود، میان بُهت، اشک و انفجارهای پی در پی، بریده بریده التماس هایش را شنیدم: «سرم روی زانوی آقامه. تو رو خدا من رو از آقام جدا نکن.» باید هرطور شده او را با برانکارد به عقب می بردم. تا نور منور دشت را روشن کرد، دلم هُری ریخت.

صدای مسلسل بعثی‌ها، جگرم را پاره‌پاره کرد. بالای سرش رسیده بودند. پشت فرمان آمبولانس فقط این جمله‌اش در گوشم مدام تکرار می‌شد: «شما را به آقا امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف قسم می‌دهم من رواز اینجا نبرید. بذارین جنازم همین‌جا بمونه. من به آرزوم رسیدم، من رواز آرزوم جدا نکنید».

سرانجام هم به آرزویش رسید.^۱

۷۴

چند گام با عراقی‌ها بیشتر فاصله‌ای نداشتند. باران تیر و خمپاره بود که روی سرشان باریدن گرفته بود. در همان اوضاع که زخمی‌ها یکی یکی نقش زمین می‌شدند، سراغ کاظم رفت. خواست بلندش کند که گفت: «برو و من رو همین جا بذار.» فکر کرد از شدت خون زیادی که از دست داده به هذیان افتاده. زیر بغلش را گرفت و گفت: «تو رو می‌رسونم بیمارستان»، اما کاظم محکم و آهسته گفت: «آقا در مقابلم نشسته.» دست به سینه سلامی داد و همان‌طور پر کشید.^۱

۱. خدیجه، ابول‌اولا، افلاکیان، ص ۱۷۸.

۷۵

از زمین و آسمان روی سرمان آتش می بارید. تیربارها لحظه‌ای بیکار نبودند؛ انگار تانک‌های دشمن هم خیال عقب‌نشینی نداشتند. نگاهم گره خورد به آرپی‌جی که روی شانه‌اش جا خوش کرده بود و نفس تانک‌ها را یکی یکی می برید.

سوزش عجیبی کل وجودم را فراگرفت. روی زمین افتادم و شروع کردم به ناله زدن. سایه‌ای بالای سرم بی حرکت ایستاد. صدای غیژ پارچه، چشمم را تا نیمه باز کرد. به صورتش خیره شدم. همین طور که مدام می گفت: «یامهدی بگو. یا زهرا بگو. درد پات تموم می شه» زخمم را بست. صدایش گوشم را پر کرد. همراهش لب‌هایم شروع کردند به تکان خوردن.^۱

۱. عباس، میرزایی، حماسه سابله: خاطرات شهید علی‌اکبر محمدحسینی، ص ۳۷.

۷۶

با دقت خاصی شش‌دانگ حواسمان را در گوشمان متمرکز کردیم. بدون شک اگر صدای موج آب را نمی‌شنیدیم، کارمان تمام بود. بعد از تحمل سه روز تشنگی و آوارگی، شنیدن صدای آب برایمان بهترین خبر دنیا بود. از گردان یا زهرا در عملیات والفجر دو، فقط چند نفر زنده مانده بودیم. یکی از ما هم چشمانش ترکش خورد و نابینا شد. همان‌جا نشست و پوتین را درآورد و پایش را در آب فروبرد. چیزی نمی‌دید؛ وگرنه نمی‌گذاشت جریان آب پوتینش را با خود ببرد. با این همه، خوش‌حالی‌مان زیاد طول نکشید. راه را گم کرده بودیم. هر قدمی که برمی‌داشتیم با تردید همراه بود. همه نگاه‌ها به من دوخته شد. ابزارهای مادی هم از کار افتاده بودند. کمی نگاهشان کردم. فکری ذهنم را روشن کرد. محکم گفتم: «ما یک امام غایب داریم. خودشان گفتن در سخت‌ترین شرایط به داد شما می‌رسم. با خلوص کامل حضرت را صدا بزنید. مطمئن باشید یا خود آقا تشریف می‌آورند یا یکی از یارانشون را می‌فرستند. شک

نکنید.» بعد هم مکثی کردم و گفتم: «الان هر کسی به سمتی حرکت کند. همه فریاد بزنیم: یا صاحب الزمان ادرکنی.» همه با اشک و ناله، نام مبارک حضرت را فریاد زدیم، اما خبری نشد. بار دیگر همه نگاه‌ها به من خیره شد تا اینکه از دور، چند نفر با لباس پلنگی به ما نزدیک شدند. در این وضعیت نفسمان بالا نمی‌آمد. نه راه پیش داشتیم، نه راه پس. پشت درختان و صخره‌ها مخفی شدیم. چهره یکی از آن‌ها آشنا می‌زد، از فرماندهان گردانمان بود. از جایم بلند شدم، اشک می‌ریختم و بلند می‌گفتم: «دیدید امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف ما روتنها نگذاشت.»

نیروهایی از لشکر دربه‌در دنبالمان می‌گشتند تا اینکه پوتین‌های روی آب را می‌بینند. انگار پوتین‌های گم‌شده، پیک امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بودند. اما هرچه جست‌وجو کردند، کمتر ردی دیدند. تا اینکه فریادهای «یا صاحب‌الزمان» ما نشانه‌ای شد تا نیروهای خودی پیدایمان کنند.^۱

۱. یازهر، خاطرات شهید محمدرضا توریجی‌زاده، ص ۷۰-۷۳.

۷۷

دو ماه شناسایی منطقه حرف کمی نبود. مسیر عملیات از بین شیار تپه‌ها می‌گذشت و همین کار پشتیبانی را سخت‌تر می‌کرد. با همه این شرایط تا به میدان مین رسیدیم. دستور لغو عملیات رسید. نیمه شب بود. تمام راه رفته را با آن همه تجهیزات سنگین دوباره برگزشتیم. از خستگی نقش زمین شدیم. نزدیک غروب آفتاب دوباره دستور عملیات رسید. همه نیروها از شوق سرازیر می‌شناختند. انگار نه انگار شب قبل آن همه سختی و چندین ساعت پیاده‌روی را دیده بودند. هر تیرانداز و سرباز، علاوه بر تجهیزات خودش، گلوله‌های سنگین آرپی‌جی را هم باید حمل می‌کرد. عملیات نفس‌گیرتر از همیشه بود. دلهره عجیبی به دل فرماندهان افتاده بود. سردار ردانی پور دست به دامن امام زمان عَلَيْهِ السَّلَام وَجْه الشَّرِيف شد. با تَفَالُّ به قرآن، قرار شد مسیری را که طی دو ماه شناسایی شده بود، رها کنیم و با آن اوضاع منطقه را دور بزنیم. نای راه رفتن نداشتیم، ولی چاره‌ای هم نبود.

باورمان نمی شد. خبر رسید چهارصد نفر از نیروهای دشمن در کمین ما بودند تا از شیار عبور کنیم. می خواستند درجا قتل عاممان کنند، ولی همه چیز برعکس شد. آن همه نیرو با همه تجهیزاتشان اسیر ما شدند. همه چیز با توسل سردار ردانی پور به امام زمان عَلَيْهِ السَّلَام رَحْمَةُ الشَّرِيفِ عوض شده بود. پیروزی در عملیات فتح المبین را با سجده و اشک‌هایی که از سرخوش حالی در حال جوشیدن بودند، شکر کردیم.^۱

۱. محمد، اصغری نژاد، امدادهای غیبی در دفاع مقدس: خاطره شهید فنایی، ص ۴۴-۴۶.

۷۸

انگار همه راه‌ها به رویمان بسته شده بود. دشت آزادگان آن قدر یک دست و بی‌هیچ پستی و بلندی بود که مانده بودیم چطور تپه الله اکبر را در آن شناسایی کنیم؟ چند شبانه‌روز با بچه‌های اطلاعات-عملیات درگیر این کار بودیم، ولی دریغ از یک نقطه امن. اما ابراهیم دست گذاشته بود روی یک تک‌درخت، آن هم وسط دشت. هیچ کداممان قبول نکردیم. ریسک بزرگی بود. گفت: «به فرمانده اصلی مون توسل و توکل می‌کنم.» خودش هم پشت درخت مستقر شد. یک بار همراهش رفتیم. زیر تیغ آفتاب داغ نمی‌توانست جنب بخورد. کافی بود سرآنتن بی‌سیم را ببینند تا با یک گلوله آرپی‌جی کارش را تمام کنند، اما حرفش را بهمان ثابت کرد و توسل و توکلش جواب داد. گراییهایی که برای توپ‌خانه ارتش فرستاد، نقاط حساس و حیاتی دشمن را فلج کرد. بعد از آن بود که تپه الله اکبر را فتح کردیم.^۱

۱. سعید، عاکف، ساکنان ملک اعظم ۵ : خاطرات شهید ابراهیم عباسی، ص ۶۴-۶۵.

۷۹

تا چشم کار می‌کرد ظلمات شب بود و تاریکی. هر جا چشم می‌چرخانیدیم دشت بود. دریغ از توپ‌خانه و خاکریز دشمن. دیگر نای راه رفتن هم نداشتیم. انگار وسط برزخی دور خودمان می‌چرخیدیم. ابراهیم مثل همیشه با صدای آرام گفت: «باید توسل کنیم.» همان دم پایم شل شد. مثل همه سر بر خاک دشت گذاشتم. شروع به قسم دادن ائمه به حق حضرت زهرا علیها السلام شدیم. لحظه‌های آخر دیگر اسم امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف از لبمان نیفتاد. درست مثل مادرمرده‌ها اشک ریختیم. چند لحظه بعد ابراهیم هادی از جایش بلند شد و سمت چپ جایی رفت که ما نشسته بودیم. هر قدمی برمی‌داشت، ما خیره نگاهش می‌کردیم. هنوز دستور حرکت نداده بود. بعد از مدتی برگشت، اما نه مثل قبل؛ می‌خندید.

صبح نشده، با فریاد الله اکبر و بدون کمترین درگیری، توپ‌خانه بعضی‌ها را قبضه کردیم. خودمان هم خیلی ذوق کرده بودیم. از آنجایی که نشسته و به سجده افتاده بودیم تا خاکریز دشمن، یک

کیلومتر بیشتر فاصله نبود. باورم نمی شد.

بعد از عملیات، زانو به زانوی ابراهیم نشستم: «چطور توی آن برزخ راه رو پیدا کردی؟» وقتی دید چشم‌هایم تشنه جواب‌اند، بی معطلی گفتم: «وقتی سراز سجده برداشتم، بچه‌ها آرامش عجیبی داشتن. نسیم خنکی وزید. همراه نسیم حرکت کردم. خیلی طول نکشید به همان جایی که می‌خواستم رسیدم.» چشم‌هایم برق می‌زد!

۸۰

ظلمتِ شب، حال همه‌مان را گرفته بود. اگر به من بود همان‌جا گوشه جلسه، دستم را زیر سرم می‌گذاشتم و یک نمه چرت می‌زدم، ولی کار از این حرف‌ها گذشته بود. دو روز تمام روی نقشه گشتیم، ولی انگار نه انگار. تا زمانی که نقطه امنی برای قرارگاه پیدا نمی‌شد، عملیات امکان نداشت. آخر سر هم وقتی بروجردی حال و روزمان را دید، گفت: «بروید بخوابید.» چشم‌های خودش از همه‌مان سرخ‌تر بود.

کله سحر با صدای تق‌تق بدخواب شدم. یک نفر مفاتیح بالای سرم را برداشت. زیر چشمی نگاهش کردم. بروجردی بود. «طوری شده؟» برقی در چشمانش درخشید: «دنبال نماز امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف می‌گردم!» خواب از سرم پرید. راست نشستم. وقتی حالم را دید، فهمید که باید سیر تا پیاز ماجرا را برایم بگوید: قبل از خواب توسل کردم. خدا چون ما دیگر فرمان به جایی قد نمی‌دهد، خودت

کمکمون کن. پلک‌هایم که سنگین شد با خودم نذر کردم که اگر این مشکل حل شد، نماز امام زمان صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بخوانم. دیگه نفهمیدم چه شد تا اینکه دیدم آقایی به داخل اتاق آمد. صورتش را خوب به یادم ندارم، ولی انگار خیلی وقت بود او را می‌شناختم. بی‌مقدمه گفت: «چرا این قدر معطل می‌کنی؟! و دست گذاشت روی یک نقطه از نقشه.»

وقتی بروجردی دستش را روی نقطه‌ای از نقشه گذاشت، زبان همه‌مان بند آمد. حتی ارتشی‌ها هم لام تا کام حرف نزدند. فقط همه با تعجب گفتند: «عالیه! بهتر از اینجا پیدا نمی‌شه!»^۱

۸۱

همه چیز در جبهه حکم طلا داشت. حتی سیم‌های موشک تاو که تا دو کیلومتر پشت سرش ادامه داشت؛ سیمی به نازکی نخ قرقره. نیروهای تخریب، شب‌ها این سیم‌ها را از ابتدا تا انتهای معبرهای پاک‌سازی شده می‌بستند، تا زمانی که شب عملیات از راه برسد. با این کار عبور از میان میدان مین، شدنی بود.

در گیر و دار عملیات، صورتش خیس خیس بود. فرمانده بود و بیشتر از چند صد نفر نیرو پشت سرش، در آن تاریکی و ظلمات شب حرکت می‌کردند. باید از میدان مین رد می‌شدیم تا به منطقه عملیات برسیم. دلیل اشک‌هایش را نفهمیدم، ولی اگر نیروها بو می‌بردند، حسابی تخلیه روحی می‌شدند. روی شانه‌اش دست گذاشتم. از بس که بی‌صدا اشک می‌ریخت جا خورد، که من چطور فهمیده‌ام! چون نیروی اطلاعات عملیاتش بودم، لب به سخن باز کرد: «هنوز پانصد متر از میدان مین باقی مانده، ولی هیچ خبری از سیم تاو

نیست.» حرف کمی نبود؛ یعنی هر لحظه امکان داشت با رفتن پای یک نفر روی مین، کل عملیات لو برود. در گوشش آهسته گفتم: «همین جوری که گریه می‌کنی، امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف رو هم صدا بزن.» خودم هم دل توی دلم نبود. توسل کردم. ده بیست قدم جلوتر، از ته دلم فریاد بی صدایی کشیدم. صورت من هم خیس خیس بود. دستم را جلوی صورتش بالا آوردم. «اینهاش. اینم سیم تاو.»^۱

۱. رضا، رسولی، روزگاران ۸: خاطرات شناسایی، ص ۷۸.

۸۲

وقت سخنرانی آیت الله موسوی اردبیلی کنارش بودم که به یک باره حالش دگرگون شد. هیچ وقت کاوه را در جبهه این طور ندیده بودم. رنگ به رخسار نداشت. این قدر خسته بود که دیگر نتوانست سرپا بایستد. مدام زیر لب ذکر «لا اله الا الله» می گفت. کم کم داشتم نگرانش می شدم. وقتی همه را در میدان صبحگاه جمع کرد، سرخوش بود. تا این حرف را از زبان آیت الله موسوی اردبیلی شنید، حالش عوض شد: «امام فرمودند: من به پاسدارها بسیار علاقه دارم؛ چراکه پاسدارها سربازان امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف هستند.» بعد از آن، در دوره های آموزشی تا این کلام امام را نمی گفت، درس را شروع نمی کرد. هربار هم در نگاه تک تک بچه ها چشم می گرداند و محکم می گفت: «اگر شما کاری کنید که خلاف اسلام باشد، دیگه پاسدار نیستید. ما باید اون چیزی باشیم که امام می خواد»^۱.

۱. به نقل از سیدهاشم موسوی، هم‌رزم شهید محمود کاوه (www.abrobad.net / fa.ir تاریخ انتشار: ۸۷/۶/۹).

۸۳

پای حرف‌هایش که می‌نشستم، در عالم دیگری سیر می‌کردم. می‌گفت: «ما باید کاری کنیم که امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف خودشان سراغ ما بیایند، نه اینکه هم و غم ما این باشد که او را ببینیم. انسان‌های نه‌چندان خوب هم ایشان را خواهند دید. مهم معیت (با او بودن) است، نه فقط رؤیت.» با حرف‌هایش فکرم را شخم می‌زد و آدم دیگری می‌ساخت!

۸۴

تا گفتیم: «مبارکه بابا» خنده دوید روی لبانش. ما برای گرفتن درجه سرلشکری اش بیشتر ذوق داشتیم تا خودش. زود پاسخمان را داد، آن هم چه پاسخی: «خوش حالم، اما درجه گرفتن، فقط پیشرفت سازمانی نیست. وقتی آقا درجه رو بذارن روی دوشم، حس می‌کنم ازم راضین. وقتی که ایشون راضی باشن، امام عجل الله تعالی فرجه الشریف هم راضین. همین برام بسه. انگار مزد تمام سال‌های جنگ رو یک جا دادن دستم»^۱.

۱. رضا، رسولی، یادگاران ۱۱، صیاد شیرازی، ص ۴۴.

۸۵

رفت و آمدش به ستاد کل، شبیه هیچ کارمندی نبود. جزء آن دسته نبود که کارت ورودش را ساعت هشت صبح بزند و کارت خروجش را ساعت چهار بعد از ظهر. زودتر می آمد و دیرتر از همه محل کارش را ترک می کرد. در کارش مانده بودم که گفت: «ما در کشور بقیة الله هستیم»^۱.

۱. زهرا، آشیان، یادگاران ۱۱، صیاد شیرازی، ص ۸۳.

۸۶

درست مانند تکلیف شب، این کارها ملکه ذهنش شده بود. هم
زیر لب عاشورایش را زمزمه می کرد و هم جامعه کبیره می خواند.
نماز شبش را تا می توانست سر وقت به جا می آورد. دلش نمی آمد
این سخن امام که فرمود: «بر تو باد به عاشورا عاشورا عاشورا... و
نافله نافله نافله... جامعه جامعه جامعه» زمین بماند. این گلچین
سفارش های امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف به سید دشتی بود و تا می توانست از
این سه کار کم نمی گذاشت.^۱

۱. محسن، کاشانی، هم اتاقی، خاطرات شهید علی اصغر شایق، ص ۷۵.

۸۷

این بار مثل دفعه‌های قبلی نبود. هربار دیر آمدنش بیشتر از چند روز نمی‌شد، ولی این بار نبودنش به سه هفته کشید. هربار با لیبی خندان و چشم‌هایی پف‌کرده از خستگی از راه می‌رسید. راه رفت و آمد به نطنز خودش طاقت فرسا بود، بماند که در سایت چه فشار کاری داشت. هربار که می‌آمد از نبودنش گلایه می‌کردم، ولی این بار خیلی برایم سخت‌تر بود. چشم‌های سرخش را به چشم‌هایم دوخت و گفت: «رفتم دیدار آیت‌الله خوش‌وقت.» تا اسم ایشان را شنیدم حساب کار دستم آمد. مصطفی پرسیده بود: «ظهور چقدر نزدیکه؟» آیت‌الله خوش‌وقت هم با لبخندی گفته بود: «بستگی داره به اینکه شما در نطنز چه کار می‌کنید.» تا این را گفت، زبان گلایه من هم بسته شد. نمی‌خواستم یکی از دلایل تأخیر ظهور باشم.^۱

۱. به نقل از فاطمه کاشانی، همسر شهید مصطفی احمدی روشن (www.setayeshfars.ir) تاریخ انتشار ۱۳/۸/۹۷.

۸۸

روی پیشانی و لبخند روی لبش حیرانم کرده بود. نگران پرسیدم: «چرا می خندی؟» لبخندش عمیق تر شد و گفت: «نمی دانی چه خواب خوبی بود!» چشمانم از تعجب گردتر شد: «پس چرا این طور از خواب پریدی و پیشونیت خیسه؟!» این دفعه مصطفی سرش را پایین انداخت و با مکث گفت: «امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف رو دیدم. آقا دست روی شانهام گذاشت و گفت: مصطفی! از تو راضی هستم.»^۱

۱. گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی، وصال، به نقل از فاطمه کاشانی، همسر شهید مصطفی احمدی روشن، ص ۱۸۱.

۸۹

هرچه می‌گفتم: «کمی به خودت استراحت بده، آخرش از پا می‌افتی» ولی انگار نه انگار، می‌گفت: «برای این کارها هدف دارم». ساعت هشت شب که از دانشگاه برمی‌گشت، سریع لباس‌هایش را عوض می‌کرد تا به باشگاه برسد. عقربه‌ها که ساعت دوازده را نشان می‌دادند، با کوله‌پشتی‌ای که از خستگی روی زمین می‌کشیدش برمی‌گشت. تا سر جایش دراز می‌کشید، از خستگی بیهوش می‌شد، ولی باز هم گوشش به حرف‌هایم بدهکار نبود. تا دلیل سختی کشیدنش در دو ماه آموزشی و باشگاه رزمی را فهمیدم، دیگر حرفی نزدم. می‌گفت: «سرباز آقا باید بدن سالم و قوی داشته باشه. وقتی آقا ظهور کنن، برای سپاهشان بهترین‌ها را انتخاب می‌کنن. من هم باید به آن درجه برسم»^۱.

۱. محدثه، علیجان‌زاده روشن، ابوصال: خاطرات محمدرضا دهقان امیری،

۹۰

خبر جنگ سوریه که همه جا پیچید، نعمت الله حسابی توی لاک خودش رفت. تا اینکه یک روز ناراحت زبان باز کرد: «چطور قبلاً می گفتم ای کاش روز عاشورا بودم و امام حسین علیه السلام را یاری می کردم، حالا هم امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف کمک می خواهد!» وقتی گفت می خواهد برای دفاع از حرم به سوریه برود، دلم هُری ریخت. با این حرفش یاد روزی افتادم که کارت عروسی مان را میان دستانم گذاشت. «یا قائم آل محمد» طلایی روی کارت، حسابی چشمم را گرفت. من محو تماشای پیچ و خمِ خطِ نوشته شده روی کارت بودم که گفت: «همه زندگیم رو نذر آمدن آقا کردم.» توی چشم هاش خیره شدم. بعد از سال ها همان شوقی را داشت که روز اول از او دیده بودم. تصمیمش را گرفته بود. نمی خواستم مانع آرزویی باشم که سال ها برایش تلاش کرده بود. آخر سر هم به آرزویش رسید!

وقتی محمد را در آغوشش می‌گرفت، انگار دنیا را به او می‌دادند. انگار فقط خودش بود و گل‌پسرش. پشت سر هم می‌بوسیدش و باهاش بازی می‌کرد، اما آخرین بار بحث جدی شد. جلو من در گوش پسرمان این حرف‌ها را زد. همه را شنیدم. «محمد بابا! زندگی کن برای مهدی عَلَيْهِ السَّلَام. درس بخون برای مهدی عَلَيْهِ السَّلَام. محمد! ورزش کن برای مهدی عَلَيْهِ السَّلَام. محمد! من تو را از خدا برای خودم نخواستم، تو را از خدا خواستم برای مهدی عَلَيْهِ السَّلَام». محمد گوشه لبش به خنده باز شد و گوشه چشم من هم به اشک نشست.^۱

۱. خاطره شهید مدافع حرم، حمیدرضا اسدالهی (www.defapress.ir تاریخ انتشار ۹۴/۱۰/۶).

با اینکه جامه رزم، اندازه محمدهادی پیدا نکردم، کوتاه نیامدم. کوچک‌ترین فرم نظامی را خریدم و دست به کار شدم. سوزن و نخ را که از لابه‌لای درز لباس پلنگی رد می‌کردم، صدای محمد مهدی مدام در گوشم تکرار می‌شد: «ان شاء الله سرباز امام زمانه عجل الله تعالی فرجه الشریف، من پدر محمدهادی هستم که این دعا را برایش می‌کنم و ان شاء الله خدا مستجاب می‌کند.» اشکم که روی فرم نظامی چکید، به خودم آمدم. جلو صورتم گرفتمش. درست اندازه محمدهادی شده بود، ولی حیف که محمد مهدی نبود تا پسرش را در این لباس ببیند.

آرام آرام بود. او را روبه‌روی امام خامنه‌ای علیه السلام گرفتم. با وجود اشکی که گوشه چشمم جا خوش کرده بود، محکم گفتم: «محمدهادی لباس رزم پوشیده، مثل پدرش. اومده چفیه‌اش را از دست شما بگیره!»^۱

۱. منصوره، قنادیان، دیدار پس از غروب، شهید مهدی نوروزی، ص ۷۹-۸۰.

کتابنامه

۱. ابول اولاء، خدیجه، افلاکیان، بی جا: بی نا، ۱۳۸۶.
۲. اصغری نژاد، محمد، امدادهای غیبی در دفاع مقدس: خاطره شهید فنایی، چاپ اول، قم: نشر یاقوت، ۱۳۹۰.
۳. ایزدی، احمد، سید پابرهنه (روایتی از زندگی شهید سیدحمید میرافضلی)، کرمان: عماد فردا، ۱۳۸۸.
۴. آرش، حکمیان، روزگاران ۵: از سفربرگشتگان، چاپ چهارم، تهران: روایت فتح، ۱۳۸۹.
۵. آشیان، زهرا، یادگاران ۱۱، چاپ سوم، تهران: روایت فتح، ۱۳۸۸.
۶. برادران، مریم، یادگاران ۵، چاپ سوم، تهران: روایت فتح، ۱۳۸۸.
۷. ثبات، نفیسه، یادگاران ۸، چاپ پنجم، تهران: روایت فتح، ۱۳۸۸.
۸. جبل عاملی، احمد، یادگاران ۱۰، چاپ چهارم، تهران: روایت فتح، ۱۳۸۸.
۹. جعفریان، حبیبه، نیمه پنهان ماه ۱: چمران به روایت همسر شهید، چاپ نوزدهم، تهران: روایت فتح، ۱۳۹۴.
۱۰. حسام، حمید، دلیل (روایت حماسه شهید چیت سازیان)، چاپ

دوم، تهران: سوره مهر، ۱۳۸۶.

۱۱. حسینی، رؤیا، کاش با تو بودم: شهید گل محمد غزنوی، چاپ اول،

مشهد: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس، ۱۳۸۴.

۱۲. دانشگر، بهزاد، حریر مثل تو بود: خاطرات شهید مهراں حریرچیان،

چاپ دوم، اصفهان: نشر آرما، ۱۳۹۱.

۱۳. رسولی، رضا، یادگاران ۱۱، چاپ سوم، تهران: روایت فتح، ۱۳۸۸.

۱۴. ———، روزگاران ۸: خاطرات شناسایی، چاپ سوم، تهران:

روایت فتح، ۱۳۸۹.

۱۵. رمضان‌نوی، عباس، یادگاران ۱۲: شهید بروجردی، چاپ ششم، تهران:

روایت فتح، ۱۳۸۹.

۱۶. سیره شهدای دفاع مقدس، جلد ۷.

۱۷. شیرازی، هادی، سیزده ساله‌ها، چاپ سی و یکم، تهران: خادم‌الرضا،

۱۳۹۳.

۱۸. عاکف، سعید، ساکنان ملک اعظم ۲، چاپ هفتم، بی‌جا: ملک

اعظم، ۱۳۹۰.

۱۹. ———، ساکنان ملک اعظم ۳، جلد سوم، چاپ ششم،

تهران: ملک اعظم، ۱۳۸۶.

۲۰. ———، ساکنان ملک اعظم ۵: خاطرات شهید ابراهیم

عباسی، چاپ اول، مشهد: نشر ابرار، ۱۳۸۵.

۲۱. عسکری، فاطمه، مسافران آسمانی، چاپ اول، قم: مجنون،

۱۳۸۴.

۲۲. علیانی، کورش، روزگاران ۱: شناسایی، چاپ ششم، تهران: روایت

فتح، ۱۳۸۹.

۲۳. علیجان زاده روشن، محدثه، ابووصال: خاطرات محمدرضا دهقان امیری، چاپ هشتم، قم: انتشارات شهید کاظمی، ۱۳۹۷.
۲۴. غفاری، فاطمه، روزگاران ۷: خاطرات غواصان، چاپ پنجم، تهران: روایت فتح، ۱۳۸۹.
۲۵. فهیمی، سید مهدی، مشاهدات، چاپ اول، تهران: پایداری، ۱۳۸۱.
۲۶. قنادیان، منصوره، دیدار پس از غروب (مدافعان حرم): شهید مهدی نوروزی، چاپ چهارم، تهران: روایت فتح، ۱۳۹۷.
۲۷. کاشانی، محسن، هم اتاقی: خاطرات شهید علی اصغر شایق، چاپ اول، یزد: انتشارات حوزه، ۱۳۹۰.
۲۸. گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی، سفیر بیداری: زندگی نامه و خاطرات سردار بیداری اسلامی روحانی شهید سیدالمصطفی الحسینی، تهران: امینان، ۱۳۹۱.
۲۹. _____، پیام شهید (زندگی نامه و خاطرات روحانی شهید علی سیفی)، چاپ اول، بی جا: شهید ابراهیم هادی، ۱۳۹۵.
۳۰. _____، سلام بر ابراهیم، تهران: شهید ابراهیم هادی، ۱۳۹۳.
۳۱. _____، شاهرخ، چاپ اول، تهران: پیام آزادی، بی تا.
۳۲. _____، شناسایی، چاپ دهم، تهران: بی نا، ۱۳۹۲.
۳۳. _____، عارفانه (خاطرات شهید احمد علی نیری)، چاپ سیزدهم، تهران: امینان، ۱۳۹۴.

۳۴. _____، علمدار (خاطرات و زندگی نامه شهید سیدمجتبی علمدار)، چاپ چهارم، تهران: امینان، ۱۳۹۱.
۳۵. _____، وصال، چاپ اول، تهران: شهید ابراهیم هادی، ۱۳۹۵.
۳۶. _____، وصال، چاپ ششم، تهران: شهید ابراهیم هادی، ۱۳۹۳.
۳۷. _____، یازهرا، چاپ بیست و ششم، تهران: امینان، ۱۳۹۳.
۳۸. مصطفوی، رضا، نشانه: خاطرات تفحص شهدا، تهران: مجد اسلام، ۱۳۹۴.
۳۹. معاونت پژوهش و مطالعات راهبردی مؤسسه روایت سیره شهدا، روایت مقدس، چاپ پنجم، بی جا: مؤسسه روایت سیره شهدا، ۱۳۹۱.
۴۰. مؤسسه فرهنگی قدر ولایت، خاطرات ناب ۱، چاپ اول، تهران: بی نا، ۱۳۹۰.
۴۱. _____، خاطرات ناب ۳، چاپ اول، تهران: بی نا، ۱۳۹۰.
۴۲. موسوی، سیدسعید، چله عشق، چاپ اول، مشهد: انتشارات بوی بهشت، ۱۳۹۵.
۴۳. میرزایی، عباس، حماسه سابله: خاطرات شهید علی اکبر محمدحسینی، چاپ دوم، کرمان: نشر گرا، ۱۳۹۱.
۴۴. وکیل پور، محمدتقی، گلزار غریب، چاپ دوم، قم: نشر هدی، ۱۳۹۳.